

ایک عظیمی



اشکِ قلم

اشکِ قلم

اشکِ قلم

اشکِ قلم
ششم

محمد یونس عننی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُنْدَرَجَات

صفحه	مطلع	عنوان
۷	ماگرچه قاصریم وگنھکار ای خدا	مناجات
۹	الهی ، یا الھی ، یا الھی	الهی
۱۰	ای خالقِ جسم وروان	مناجات
۱۲	رو به در گاهِ خدا آرم چو شب	دعا
۱۳	خدا وندا چه شور وماجرا شد	مناجات
۱۴	الهی دشمنانِ مُلکِ مارا	ای کاش
۱۵	خداوندا تو کیهان آفریدی	خداوندا
۱۷	ذکر خالق هرکه بگزیند بجان	درفضایلِ ذکر
۱۸	خالقا برما تو احسان کرده ئی	الطافِ خالق
۱۹	بهارجانفزا آمد جهان مستانه میرقصد	بهار آمد
۲۰	خوش آنزمان که ماهم کارِ جهان بسازیم	افغان ستان
۲۱	این چه عجب حکمتست، این چه عجب ماجراست	حکمت
۲۲	کوره راهِ زندگانی سخت ناهموار بود	کوره راه
۲۳	نفسِ طاغی را هوایِ کامرانی در دلست	نفسِ طاغی
۲۵	در وراءِ کارِ شهوتِ حکمتی در کاربود	حکمت
۲۶	بخوانم این خبر از ملکِ افغان	خبر
۲۸	نکته از دل گزیدم از میانِ نکته ها	رشته دل
۲۹	در خانه دل من جز تو کسِ دگر نیست	بس فامیدی
۳۰	قلم در دستِ جاهلِ آنچنانست	قلم

۳۱	جهان ما جهان درد ورنجست	کار تقدیر
۳۲	بگو ای دهری طرار وابترا	به دهری
۳۳	در شهر فرنگ هرطرفی رونق وجوشست	شهر فرنگ
۳۵	روزگاری که برفتم من ازین دار فنا	توقع
۳۶	چشمستان ای مردمان روشن که نوروز آمده	نوروز
۳۷	خوش زی که بهار آمد وهنگام طرب شد	بهار
۳۸	در جهان پول وقدرتها هزاران ساختگیست	ساختگیست
۴۰	نازدارا از نیاز والتماس سائلست	ناز دارا
۴۱	سینه بی کینه ات را ای وطن تشویرچیست	ای وطن
۴۲	ای شیربان دغا	آخ و دپ
۴۴	ای پدر اغراق نبود گر من این اذعان کنم	ای پدر
۴۵	این جان شیرین من قربان سرت مادر	مادر
۴۷	بنازم ، مادر خود را بنازم	مادر
۴۸	بشنو که چه میگویم ، ای دختر صحرایی	دختر صحرایی
۴۹	جندا ! در انجمن دلدار ارزق پیرهن	دلستان
۵۰	تو ای دلبری کز همه بر تری	پری
۵۱	خری یکشب به آهنگ حزین از روی غمخواری	در خر
۵۲	خیزید که عید آمد وایام طرب شد	عیدی
۵۴	فصل جانبخش وگوارای بهاران چه عجب	در وصف بهار
۵۵	گرزمین بی جان بود جنبان چراست	زمین
۵۶	گفتا کسی که روز زن شده از روی جنتری	روز زن
۵۷	هر جا سخن زگرددش دوران میزنم	میزنم
۵۸	شاهد از آزار اندک زود گریان میکند	احتیاط

۵۹	شهره، آفاق گردد ، غاقبت رسوا شود	شود
۶۰	الهی حکمتت لازم نمیدانم چه تاثیرست	حکمت
۶۲	به دل گفتم نویسم دردِ هجران	هجران
۶۳	زعلوِ همت واز جهدِ واثق	مثنوی
۶۷	گردشِ چرخِ مُدَوْرهمچو چرخِ ار هتست	چرخِ گردون
۶۹	ای ستمگر نا مسلمانی چرا ؟	یارِ شیطان
۷۰	چنان دیدم درین دنیایِ فانی	بلائی آسمانی
۷۲	خواب دیدم وطنم را زسر آباد شده	وطن
۷۴	خالقِ دنیا وچرخِ چنبری	بختِ ناهموار
۷۶	ای را ویان اخبار ، ای قاصدانِ دلدار	پیام
۷۷	بهار آمد ورق زد دفترِ تاریخِ کشور را	بهارِ خونین
۷۸	ای ییلِ بیداد گر ، غولِ بیابانِ من	شکوه، میهن
۷۹	کشور ویرانه را سایه، یزدان کجاست؟	کجاست ؟
۸۰	مسافرجان ، مسافر جان ، مسافر - مسافر	نالهِ فراق
۸۱	اگر شخصی کند دزدی خزانه	سیاست مداری
۸۲	ای پورِ افغان ای جوان	افغان بمان
۸۴	ای وطن ای جانِ من	ترانه، وطن
۸۵	موسم سردی گذشت ، امروز نوروز آمده	نوروز
۸۶	ای وطنداران مبارکباد گویم عیدِ تان	عیدی
۸۷	بعالم پر فشانی میکند دل	دل
۸۸	دلِ طفلیست و دیده طفلِ دیگر	دیده و دل
۸۹	دلِ تنگست و خُلقم تنگتر از دل	دلِ تنک

۱۱۴	شب‌نم چومی نشست صبا‌حی به روی گل	گل و شب‌نم
۱۱۵	از جوانی تیر ما را پیر بودن بهتر است	پیری
۱۱۶	مرد صاحب ثروتی افتاده و بیمار بود	مرد مرزبیا
۱۱۸	عارف سالک شنیدم کاندترین دیر کهن	حیرت سرا
۱۲۰	نوای نی نه ساز چنگ خواهم	حریر تنگ
۱۲۱	در مجمع آزادگان آن به که چون آنان شوید	چرخان شوید
۱۲۲	دلبر من دلبر یکتای من	گوهر یکتا
۱۲۳	بر خیز بیا جانا - مگذار مرا تنها	تصنیف
۱۲۴	وطن آید خوشم آب و هوایت	وطن
۱۲۵	من مرد کوه و دشتم - از شهر میگذشتم	روستا زاده
۱۲۶	یکی مردی زیبا افتاده دیدم	قصه
۱۲۷	در اقلیمی که نور خور بود همواره کم پیدا	قطیبا
۱۲۸	یکی گرگ گرسنه بادل تنگ	گرگ و رومه
۱۳۰	در اقلیمی که او باشان و اشرار	قصه
۱۳۳	روزکی در مجلس رندان شدم	مجلس رندان
۱۳۵	نوجوانی بود در یک سرزمین	حکایت
۱۳۹	چرا بیتاب و حیرانم الهی خود نمیدانم	بیتاب
۱۴۰	الهی درد این دل با تو گویم	الهی
۱۴۱	زین همه رنج و مصیبت ای خدا منظور چیست	التماس
۱۴۲	ای مردم فرنگ من از اهل خاورم	ای مردم فرنگ
۱۴۴		معماهای منظوم

مناجات

ما گر چه قا صریم و گنهکار ای خدا
دا ریم امید رحمتِ بسیار ای خدا
بگذر بلطف خویش ز سهو و خطای ما
رحمی بکن بحالِ دلِ زاری خدا
آن دفترِ حسابِ گناهان ما بسوز
بخشا رها ز خجلت و از نار ای خدا
از کم بصیرتی به ره هرزه می رویم
افزون نما تو بینش ا بصار ای خدا
اعطاز بحر رحمتِ خود جرعه بکن
با آنکه کمترین سزا واری خدا

با دست غیب خویش بیاری ما برس
ای یارِ بیکسان و مددگاری خدا
محو جمال خود بنما عقل و هوش ما
بخشا بما تو نعمت دیدار ای خدا

بنما دعای < عینی > افتاده را قبول
از روی مرحمت بکن اینکار ای خدا

الهی

الهی ، یا الهی ، یا الهی
منم افتاده دلریش افکار
غریق موجہ دریای سرکش
سررشته بدستم ده که گیچم
عنان اختیار از من گسسته
چراغ معرفت بر من ببخشای
الهی! ازتومیخواهم ره راست

تومر افتاده را پشت وپناهی
غریق دست وپاگم کرده زار
تودستم گیروازگرداب برکش
مبادا رشته ها را جز پیچم
زدل صبر وقرار من گرفته
درحکمت بروی دیده بکشای
الهی ازتوبوده هرچه برماست

نگیری دست عینی روز محشر
بگیرم دا منت ، الله اکبر

مناجات

ای خالقِ جسم و روان فرمانروای جاودان
شاهِ زمین و آسمان وصفِ توافزون بیگمان

از حدِ تفسیر و بیان

پر وردگار مهربان

ای مبدأهر ابتدا ای مقطعِ هر انتها

ای مرجعِ بخش و عطا ای قاضیِ زوزِ جزا

چشمِ امیدِ عاصیان

پروردگار مهربان

دستی که بر ساحلِ شوم همرازِ اهلِ دلِ شوم

یعنی سراپا دلِ شوم بر آرزوِ نایلِ شوم

ای یاورِ افتادگان

پر وردگار مهربان

نازم که در شبهای تار گاه فراغ از کار و بار
افتان و خیزان بیقرار با عجز و زاریهای زار
مکنون دل سازم عیان
پر وردگار مهربان
ای قاسم هر بیش و کم برمن ببخشای از کرم
روشن نما چشم سرم شو رهنما و رهبرم
آنجا که میخواهم رسان
پروردگار مهربان

دعا

از گناهان میشوم پُوزش طلب
قانع من با عطای ذوالجلال
بنده پيدا ز آب گنده را
که چنین کن یاچنان کن درجهان
این بده ، آنرا مده ای شهریار
قانع وتابع ماند بر قضا
خیر ما بهتر ز ما داند خدا

روبه درگاه خدا آرم چو شب
در دعا ازوی نجویم جاه و مال
می نزیبند بنده شرمنده را
کاویه ذات حق بگوید یکزمان
آن یکی بر گیر و ما را زنده دار
بنده آن بهتر که در راه رضا
در عناء و در شفاء و در عطا

مناجات

خداوندا چه شور و ماجرا شد
زبرج طالع شوریده بختان
گروه پور ناهموار میهن
هزاران کدخدا و رادمردان
زمین از غرش اسباب جنگی
چنان آتش فروبازید بر خاک
بسا گلهای باغ آرزوها
بیاد آیدمرا ایام رفته
طفیل روی محبوب دو عالم
ز ثری تا ثریا پر تو افکن
به یمن سرور و سردار کونین
گره از کار ما بکشا ز رحمت
چها آمد، چها رفت ، و چها شد
شرار سر کشی آتش فزا شد
برید از خویش و با غیر همنوا شد
ز ساز و برگ هستی بینوا شد
تَمَر مَر کرد و گردش بر هوا شد
که آن مرزکهن ماتم سرا شد
بفصل غنچگیها زیر پا شد
که عمرم بیش و کم صرف دعا شد
که گرد و خاک راهش تو تیا شد
قدومش مظهر نور خدا شد
یتیمی کاوسزاوار ثنا شد
بحال ما ببخشا گر خطا شد

ای کاش

الهی دشمنانِ ملکِ ما را
بریده دست و پا از ساقه بینم
هرانکوسرکش و نامهربانست
نصیبش خاروخس چون ناقه بینم
بقرها را برون از گلستانها
حمیران را بکارِ شاقه بینم
همه خوار و ضعیف و ناتوان را
رها از رنج و درد و فاقه بینم

خداوندا

خداوندا تو کیهان آفریدی
کواکب در فضای آسمانها
زمین رازان میانه بر گزیدی
هزاران حکمت دیگر نمودی
زَروسیم و فلز، انواع آهن
نباتات و شجر ها گونه گونه
بدست قدرت خود صد هزاران
از آن جمله بنی نوع بشر را
عطا کردی برایش فکر و قدرت
تو دادی قوت نطق و بیانش
کند تا نوش جان انعام دنیا
فرستادی ز جنت میوه هر رنگ
دران انجم بجوالان آفریدی
همه چرخان ورقصان آفریدی
برویش آب حیوان آفریدی
بهاران وزمستان آفریدی
همه در معدن و کان آفریدی
بکوه و باغ و بوستان آفریدی
گروه از جنس حیوان آفریدی
بخوبی خوب خوبان آفریدی
بِهَر دَر دَش تو درمان آفریدی
کتاب و علم و فرقان آفریدی
دهان و دست و دندان آفریدی
بسا نعمت فراوان آفریدی

هزاران گونه انعام آفریدی	برای سفرهٔ عیش و نشاطش
مَرانسان را چو مهمان آفریدی	گل و بلبل فرستادی برایش
چرا در جمع مایان آفریدی	مگر آخر شقی و بد گهر را
بلا و آفت جان آفریدی	گروهی را چو غول بدسرشتی
گروهی را چو شیطان آفریدی	گروهی عاجز و بیچاره کردی
گروهی را پریشان آفریدی	گروهی در سرور و عیش و نوشند
گروهی را بدینسان آفریدی	گروهی بسمل و خوار و زیونند
دگرا شخص نادان آفریدی	یکی را داده ای هوش فراوان
یکی در حسرت نان آفریدی	ببخشیدی یکی را طالع نیک
بسی را زار و گریان آفریدی	تومیبینی که جمعی در چه حالند
مراوشانرا خبیثان آفریدی	گروهی می نماید قتل و غارت
گروهی خانه ویران آفریدی	گروهی میکنند آ باد از شوق

تومیدانی و اسرار خدایا

ولی ما را تو حیران آ فریدی

در فضایل ذکر

دست او گیرد خدایِ مهربان	ذکر خالق هر که بگزیند بجان
غم نیابد در خنهٔ در جسم و جان	حمد ایزد تا بود وِردِ زبان
میشود فارغ ز افکارِ جهان	عشق حق هر آنکه را افتد به دل
بر کشد مریبنده را بر لامکان	عشق همان خوشتر که از دنیایِ دُون
روشنی بخشد روانِ عاشقان	گرچه سوزاننده ظاهر همچو شمع
چشمِ دل روشن کند سودایِ آن	شعله دارد برق دارد ساطعست
سالکان را ببرد بر آسمان	زین جهان پُر زشور و پُر زشر

ای خوشا "عینی" گرش از لطفِ حق

بهره گیرد زان عطایِ بیکران

الطافِ خالق

خالقا بر ما تو احسان کرده ئی
داده ئی مارا زبانِ عرضِ حال
چشمِ دل دادی بماهَم چشمِ سر
دیده را نورِ بصیرت داده ئی
رهنمون کردی بسوی معرفت
هر کجا خوانِ کرم گُسترده ئی
نعمتِ واقف به اکنافِ جهان
می نهی نی منتی بر کس زجُود
معصیت کردیم از رویِ خطا
قدرتِ خود وانمودی در جهان
من چه تانم گفت از الطافِ تو

مهربانیها فراوان کرده ئی
مشکلِ مارا تو آسان کرده ئی
چشمهءِ رحمت خروشان کرده ئی
از خردِ مارا شکوفان کرده ئی
بابِ دانش را نما یان کرده ئی
خلقِ عالم را تو مهمان کرده ئی
طُعمهءِ کُفر و مسلمان کرده ئی
نی عطا مشروطِ ایمان کرده ئی
جرمِ ما دیدی و کتمان کرده ئی
رویتِ خودرا تو پنهان کرده ئی
زانچه دانم صد هزاران کرده ئی

بهار آمد

بهار جانفزا آمد جهان مستانه می رقصد
چمن با فرش نورسته بعرش کبریا بسته
جهان پر زشور و شر هوای آشنا دارد
شبان از ناله های نی قیامت می کند بر پا
چو باد خوشگوار آید ز روزنهای بکشوده
هزار و هدهد و قمری هزار در هزار آمد
زهی آن مرغ آزاده که در دامی نیفتاده
میان زاهد و شاهد فقط این فرق میبینم
بساط عالم هستی همه رندانه می رقصد
قمری پرده می چرخد صنم جانانه می رقصد
دل شیدا بیاد دلبر فتانه می رقصد
شگوفه در کف صرصر سحر طفلا نه می رقصد
کمند زلف مهرویان بروی شان می رقصد
ز کیف چشم نرگس مردمک مردانه می رقصد
سحر در باغ میخواند به شب در لانه می رقصد
که او در سجده مینالد و این در خانه می رقصد

خمیر کاينات <عینی> به عشق اندوده گر دیده

زشور عشق دیدم عاقل و دیوانه می رقصد

افغان ستان بسازيم

خوش آن زمان که ما هم کار جهان بسازيم
خُلدِ برينِ ديگر در رويِ آن پسايزم
مهدِ علوم و حکمت ، تاجِ لَوایِ رفعت
فوقِ جهانِ عظمت ، افغان ستان بسازيم
با عزمِ جزم و راسخ ، هريكِ ميانِ بسنديم
شهر و قصورِ زيبا ، چون ديگران بسازيم
کوه و کمرِ شگافيم ، تا کانِ زرِ بيابيم
صدگونه لعل و گوهرخارج زکان بسازيم
سد های نو بسنديم ، آنهار از آن بر آريم
جوهایِ آبِ وافر هرسو رو آن بسازيم
نخل و شجر نشانيم ، اقسامِ گل بکا ريم
هر گوشهءِ وطن را باغِ جنان بسا زيم
ذکرِ جميلِ آنرا تا آسمان رسا. نيم
زيباچونوروباران ، رنگين کمان بسازيم

کائنات

این چه عجب حکمتست ، این چه عجب ما جراست
کرهءِ خاکی و آبِ طائرِ جَوِ فضا ست
عالمِ بالا نشین ، مهر و مههٔ نا زنین
اَخْتَرَ کَانَ زَرین ، پای همه در هواست
از فلکِ تیز گام ، تا زرهٔ نقره فام
اهلِ فنا هر کدام ، آنکه نمیرد خدا ست
ظلمتِ شب را بود ، روشنی اندر قفا
از بی دئی حسرتا ، سردی فصلِ شتاست
نُخبه و مردِ نقی ، با خبر و متقی
شانعِ شوم و شقی ، عاملِ جرم و خطاست
عشقِ بُتانِ جمیل ، نالهٔ زارِ علیل
همه و قال و قیل ، دردِ سَرایین سرا ست

کوره راه

کوره راه زندگانی سخت نا هموار بود در مسیرش کوه و کوتله‌های نا هموار بود
آن همه میر و فقیر و تاجداران جهان جملگی در راه دنیا خسته و بیمار بود
انبیا و اولیا و شهسواران جهان رنج وافر هر قدم در راه شان انبار بود
(مطلبی گربود از هستی همین آزار بود ورنه در کنج عدم آ سودگی بسیار بود)
این جسد باریست بردوش روان آدمی بر فگندد بارتن ، بُردن اگر دشوار بود
دَرکِ رمز آ فرینش حاصل فکری نشد عالم خلقت زبس پیچیده در ا سرار بود

با همه رنج و آلم < عینی > بقای زندگی

آرزوی اغنیا و مردم نا د ار بود

نفسِ طاغی

نفسِ طاغی را هوایِ کامرانی در دلست
بر مُرادش گر نسازم زندگانی مشکلت

از شرارتهایِ نفسانی شود دوزخ جهان
جنت و دوزخ به دنیا در همین آب و گلست

مستمند بینوا را روی گیتی ز مهریر
جَنَّتُ الْمَاءُ وای خیلِ اغنیاءِ خا دلست

از طلاطم هایِ امواجِ خروشان هر که او
زورقِ بشکسته دارد در هوایِ ساحلست

بر خورد شوم و شقی از آبِ گندِ منجلاب
شریتِ جامِ سعادت نوشِ جانِ فاضلست

اهل دنیا می نما ید همچو موران درنظر
پردهء نخوت کسی راگر بچشما ن حایلیست

یاری و نصرت نشان صفوت و مر دا نگیست
بی مروت از قماش بدرگان جا هلیست

شعر تر > عینی < نشیند بر دل شخص ادیب
زانکه او را قدرت درک معانی حاصلست

حکمت

در وراءِ کار شهوت حکمتي در کار بود
ورنه در فرجِ وفلان آ لو دگی بسیار بود
آ دمی را می برد شهوت بسوی منجلا ب
هر دو آلت فی الحقیقت مخرج ادرار بود
از هوایِ نفسِ حیوانی روان آ لوده شد
گر نه ، روح آ دمی فارغ ازین افکار بود
مایهء عیش و سرور آ دمی باشد ، ولی
در خفا انجام گیرد زانکه ناهنجار بود

الحذر > عینی < درین بابت سخن نا گفته به
کی هر آ نچه گفته آ مد لا یق اظهار بود

منظومهٔ ذیل تحت عنوانِ خبر بمنظور کمک به مهاجرین افغان مقیم کمپ
جلوزی پاکستان انشاء و در محفلی که بخاطر جمع کردن اعانه در
ماه فروری ۲۰۰۱ در شهر ونکوور کانادا دایر گردیده بود توسط
نسرین جان عینی قرائت شد:

ز همکیشان و از خلق پریشان	بخوا نم این خبر از ملک افغان
خبر از جنگ و از بیچارگی ها	خبر از رنج و از آوارگی ها
ز ملک خویشتن بیزار گشته	خبر از اینکه مردم خوار گشته
صغیران خواروزار و در بدر شد	فراوان خانه ها زیروزیر شد
جهان بر مردمان گردیده زندان	شده خون بشر بسیار از رزان
به پاکستان بشدبا حال مضطر	کنون هفتاد هزار انسان دیگر
نه اورا سرپنا هی در شب تار	نه نان خشک یابد طفل بیمار
بمیرد طفلکان و پیر و برنا	شنیدم هر شبی از جور سرما
شب و روزش همه دیجور باشد	هزاران دگر رنجور باشد
شده پیر و فقیر عین جوانی	زمحنت هریکی چون شیخ فانی
همان شیران که فخر آریابود	همان گردان که تاج آسیا بود
فقیر و بسمل و ناچار اکنون	شده خوار و زبون و زار اکنون
نه تاب و طاقت جور مکرر	نه احقاق حقوق شان میسر
ولی ظلم و ستمها آشنا کرد	بلی ، بیگانگان بس نا روا کرد

نوشتم اینقدر از سوزشِ دل که دل بر ذکر آن گردید مایل
مپرس از من تو تفصیلِ سخن را سخن از مردمان بی وطن را
سخن از مردگانِ بی کفن را که تازه میکند دردِ کهن را
ولیکن این سخن در گوش میدار بکن رحمت بحالِ مردم زار
خدا آ ورده ات ، اینرا تومیدان زبهرِ آزمون اینجا چو مهمان
چو از خواری وزحمت وا رهیدت به خوانِ نعمت اینجا برگزیدت
اگر سه لقمه داری نان بر خوان یکش میکن توبذل مستمندان

رشته دل

نکته از دل گزیدم از میان نکته ها
رشته با ريك دلها همچو تار بر بطست
گر سخن از دل برآید، مینشیند بر دلی
از ره نرمش عنان دل توان آید بکف
شد زبان شکوه من از قضا لکنت پذیر
از زبان شکر خود بسیار من بشنیده ام
خوا هم آنرا باز خوانم از محبت با شما
کز تناس ناخن اخلاص آید در صدا
از طریق دل شود همراز مردان خدا
از عطف دل شود با خوبرویان آشنا
کنج خاموشی گزیند در تقابل از حیا
کز شمیم لطفک اندک کند حمد و ثنا

از خیال < عینی > چو پرسیدم بمن آهسته گفت
ساده دل باشد هر آنکو اینچنینی باشد

بس فا میدی که اس

در خانه دل من جز تو کس دگر نیست
غیر از تو ای گل من دیگر کسی خبر نیست
تا من ترا گزیدم از جملگی بریدم
بار غمت کشیدم ، تاب الم دگر نیست
نالیده ام فراوان ، از درد ورنج هجران
با این زبان چه سازم در ناله ام اثر نیست
آتش کشد زبانه از سنگ سخت یا نه ؟
آنقلب سنگت ایجان از حال من خبر نیست
بس کن دگر جفارا ، آخربگوتو مارا
حرف دلت خدارا ، رحمت بدل مگر نیست

قلم

قلم در دستِ جاهل آنچنانست
که اندر دستِ طفلي تبغ تيز است
سلاح بردستِ وحشی دهشت افزاست
بدستِ عاقلان دفعِ ستیزست
بزرگی با خسان و بد سرشتان
فگندن نعمت اندر آبریزست
سخن از هر طرف آرد بمیدان
که عینی راقلم درجست و خیزاست

کارِ تقدیر

جهانِ ما جهانِ دردو رنجست
بسی مسند نشین افتاده اینجا
بسا صاحب کمالانِ مُرّه
فقیر و مستمند بی وسیله
بتلخی بگذرانند مرد مغبون
نه احقاقِ حقوق آسان میسر
ضعیفانِ طعمهء اربابِ زورند
گزنده هرکجا در کوی و برزن
بجانِ همدگر عالم فتاده
لباسِ زهد براندامِ سالوس
بچشمِ مردمانِ سست عنصر
بکودنِ گر دهی بیجادهءِ را
اگر عرضه نمائی خوش کتابی
وگرداند که مطرب می سراید
همه چون کارِ تقدیرست " عینی "

نه بیغم دیده ام راعی نه شاهي
ز تختِ ناز بر پای سپاهي
چویوسف رفته اندر قعر چاهي
ندارد ارزشِ برگِ گیاهي
نه زورِ زرنه کنجِ سر پناهي
نه ظالمِ درِ حذر از سوزِ آهي
همیدون گونه گون هرجابلاهي
درنده درکمین در هرکجايي
نه صوفی دانداین سِرنی ملاهي
به سگ ماند که پوشندش کلاهي
ندارد کوهِ دانش قدرِ کاهي
بسنگش بشکند در عرضِ راهي
دوسطرش را نمیخواند بپاهي
بفرسخها رود هر شب بجاهي
خلایق را چه پنداری گناهي

به دهری

بگو ای دهری طرار وابترا
اگر دنیا بود خود روی و خود سر
چه باشد روح و جدان و شرافت
چرا در آسمان پر ستاره
چرا روز و چرا شب شدیدار
که داده عطر و رنگ و زیب برگل
چرا از جمع حیوانات دنیا
زیشت یک پدر از بطن مادر
چرا عشق و محبت شد مَهیا
چرا دل میبرد رخسار زیبا
لذا یذ در غذا و در تناسل
اگر حکمت نباشد پشت پرده
اگر فکری و تدبیری نباشد
چرا مؤمی براید در رخ مرد
من عینی اینقدر دانم که گردون

چو بر خالق نداری نیک باور
چرا "معنا" شده در "ماده" اندر
بجز نور خدا در جسم ما، در
بدور خور بچرخد جمله اختر
که در نظم آورد اوراق دفتر
که چرخاند سیارات مدور
همی انسان شده جنس سُخُور
چرا زاید گهی ماده گهی نر
چرا در عشق اولاد است مادر
هوای گلرخان جا کرده در سر
چگونه بر همه گشته میسر
چرا انسان کند آن کار دیگر
نگردد بال مرغابی چرا تر
نمی روید چرا در روی دختر
نجنبد گرنباشد حکم داور

شهرِ فرنگ

در شهرِ فرنگ هر طرفی رونق و جوشست
اربابِ شرف را همگی عشرت و نوشست
خوش کرده فراهم عده ای گنج چوقارون
آن دولت بسیار ز فکرست و ز هوشست
اسباب تنعم همه انباشته بینی
آن نعمت بسیار ز کارست و ز کوشست
آنکس که ز کسب و ز هنر بهره ندارد
هم مفلس و هم در بدروخانه بدوشست
یکروز به راهی زدر میکرده دیدم
ساقی بت عریان و پیری باده فروشست
در دوروبر مردم میخانه خرامان
صد دلبرک لاله رخ خوش برودوشست

نی زنجہ کند شحنه گک و طالب و ملا
محبوبه بفرمان و خدام حلقه بگوشست
مرغ دل من در حذر از فتنه و از دام
رم کرده و آ زاده، یکسرود و گوشست
یعنی که دران لعبت سالوس نیالود
فرزانه و بیدار بود، پندنیوشست

ازبهر تفکر به سرادر شده عینی
سر برسر زانو زده چرتی و خوشست

توقع

رُوزگاري که برفتم من ازین دارفنا
برسبیل دگران ، نزد خدا
بهرمن گریه مدارید و فغان
که نه عاری بود ازرنج و زیان
نه تن خویش سیاه پوش کنید
نه مرزود فراموش کنید
اینقدر لطف و مَرَحَمَت بکنید
طَلَبَمَّ عَفْوٍ وَمَغْفِرَتٍ بکنید
برکشد تا مگر حضرت سبحان
برگناهان من خطِ بطلان

نوروز

چشم تان ای مردمان روشن که نوروز آمده
باهدایا ی فراوان باز امروز آمده
تحفه های گونه گونه در قفادارد بسی
بعد سالی باردیگران دل افروز آمده
در دمد روح دگر افسرده و پژمرده را
باهمه اعجاز و حکمتها چنین روز آمده
از قدومش این جهان کهنه میگردد جوان
مقدمش باداگرامی زانکه دلسوز آمده
گل بیاغ افراشته گردن که من
نرگسان با ناوکِ مُژگانِ دلدوز آمده
پیالهٔ احمر گرفته لالهٔ اخضر بکف
سبزهٔ نورسته هم از فیض این روز آمده
عندلیبان و هزاران بر فراز شاخه ها
همچو "عینی" در سرور و وجد و در سوز آمده

بهار

خوش زی که بهار آمد و هنگامِ شَعَف شد
بُستان همه سَر سَبز شد از فیضِ بهاران
تانخل شده پرگل و خندان شده ریحان
از سرو صنوبر شده تا باید شکوفان
این موسم گلگشت و تماشا و خوشحالیست
سبزی چلو و مرغ رواجست به نوروز
جُوشد سَمَنَك تا به سحر بر سَر دِگدان
این فصلِ ربیعست و سَر سالِ جلالیست
جمشید بشد دادگرِ خلق به نوروز
از عصرِ کهن تاکنون ، فصلُ بهاران
هر هفته بود جشن و شود میله فراوان

دردا اگر از کف به هدر رفت و تلف شد
قصری به چنار آمد و برغنچه هزاران
خوش غالیه فامست هوای برویستان
هم مُرسل و هم سُوسَن و زنبق بگلستان
نی موسم سردی و جمودی و ملالیست
هم میوه ترکرده مهیا شود امروز
باجامه نو پیرو جوان خوشدل و خندان
یعنی که نجومی و طبیعی و حساییست
بسیار قدیمست ، بلی ، ریشه این روز
در کابل و غزنین و بهر شهر خراسان
از لاله بود دشت و دمن جمله فروزان

بسَن کن سخن عینی و مگو بیش درین باب
ترسم که فتد مستمعان را بدهن آب

ساختگیست

درجهانِ پول و قدرتها هزاران ساختگیست
هر چه آید در نظر اغلب به دوکان ساختگیست
دیدنی و خوردنی ، نوشیدنی ، پوشیدنی
دلفریب و مشتھی ، رنگین و ارزان ساختگیست
طرحِ تر زیقِ موادِ کیمیا تاریختنند
شیرِ گاوانِ فراوان ، گوشتِ مرغانِ ساختگیست
جادویِ کیمیاگرانِ افسونِ بیحد میکند
میوه های تازه در شاخِ درختانِ ساختگیست
رنگبازیِ مُودِ روزو رونقِ بازار شد
رنگِ گلها از گلستان تا به گلدانِ ساختگیست
رنگِ وروغنِ میفریبد مردمانِ ساده را
رنگِ موی و جلدِ روی و تیرِ مژگانِ ساختگیست

بقیه در صفحه، آینده

بر قد و بالایِ خوبان آنچه دلکش دیده ام
از لب و دندان گرفته تا به پایان ساختگیست
طاقِ ابرو، خالِ هندو، چشمِ جادویِ بتان
لعلِ خندان ، جعدِ زلفانِ پریشان ساختگیست
قهر و ناز و خنده بر لبهای جانان ساختگیست
التفات و نرمیِ خویِ حریفان ساختگیست
بسکه مصنوعی بدیدم هر چه را بردم گمان
شوری و طمعِ نمکِ هم در نمکدان ساختگیست

نازِ دارا

نازِ دارا از نیازِ والتماسِ سائلست
آنکه صاحبِ جاه بود اغلب به نخوت مایلست
تا توان اینجا هوا از سر بَدَر کردن بهست
خاشع و خاضع بود هر آنکه مردِ عاقلست
گویِ سبقت میبرد از هم‌رهانِ فُرُخِ سَبَبِز
تند خویان در قطارِ بد سگالان شاملست
پاسخِ اغماذ را اغماض میداند سلیم
مردِ صالحِ نَبیِ حریفِ مُفْتَریِ و خاذلست
از تَحَرُّبِ در جمیعتِ اِفْتِراقِ آید پدید
در تَفَرُّقِ آنکه کوشد لایقِ لَعْنِ کَلْبست
این جهان بسیار دارد رمز و رازِ مَخْتَفی
مرتب از دانش و درک و درایتِ حاصلست
مژدگانی میدهد عینی مرا پندارِ من
طینتِ خوب از خواصِ خاصگانِ مُقْبِلست

ای وطن

سینه‌ی بی گینه ات را ای وطن تشویر چیست ؟
خطه‌ی پارینه ات را اینهمه تکدیر چیست ؟
گر نه خاکت میهنم، شوریده حالت از ازل
شیرمردانت مسلسل پای درزنجیر چیست ؟
هر ورق از دفتر تاریخ تو شرح جفاست
هرچه خوانم ، جز کشاکش یکقلم تبشیر چیست ؟
زیر بالش سر شده هر آنکه سر بالانمود
می ندانم حکمتی گرهست در تدمیر چیست ؟
خیل احباب همه در محنت ورنج و عناست
خودنمی داند که جرمش چی ویاتقصیر چیست ؟
نونهالان چمنزارت همه زار و خزان
از عدوی پُر ز آزت اینهمه تعزیر چیست ؟

روی خاکت مامن بیغش نیابد مُر تَعَب

میشود پنهان زیرش لاجرم ، تاثیر چیست؟

هرکه او باتو خیانت میکند برباد باد

جز صداقت " لا تخونو" رادگرتعبیر چیست؟

" عینی " از فرقان یاری می طلب

" رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا "دیگرم تدبیر چیست؟

اَخِ وِدِپ

ای شیرینِ دغا ، چیده دیدم بخدا مُزدرنجِ فُقرا ، برسرخوانِ شما
چشمِ نم از غُربا ، اَخِ وِدِپِ کارِشما
اُفتاده زقضا ، خلقِ نادارِ وگدا همه درگیرِشما ، هدفِ تیرِشما
چشمِ نم از غُربا ، اَخِ وِدِپِ کارِشما
تا که قدرتِ بخطا ، شده درچنگِ شما همه دررنجِ وِنا ، شده ازجنگِ شما
چشمِ نم از غُربا ، اَخِ وِدِپِ کارِشما
فاقدِ شرمِ وحیا ، عاملِ جورِ وجفا دُشمنِ صلحِ وِصفا ، منکرِ روزِ جزا
چشمِ نم از غُربا ، اَخِ وِدِپِ کارِ شما

ای پدر

دراغراق نبودگرمن این اذعان کنم
دیدم ز تو بسیار من در کودکی
دراذفیض تو من صاحب ایمان شدم
از قبله مقامی نیست والا درجهان
ه بر خاک قدمهای تو میخواهد دلم
فردوس خواهم تکیگاه ناز تو
بفاها دیده ئی از پهر راحتهای من
ناه من توبودی ، من فدای نام تو
زتو آموختم علم وکمال ومعرفت
زتوموجودگشتم، والد وای اصل من
گر دیپایت گریبم سرمه چشمان کنم
نیک باشد، هرکجاگذر آن هرآن کنم
درمقابل میسزدگر جسم خودقربان کنم
کی مقامت را زقبله اندکی پایان کنم
کی توان این آرزورا ازکسی پنهان کنم
این تمناروز و شب همواره از یزدان کنم
با دُعاروح تراخواهم که من شادان کنم
از فراق دلفگارم ، ناله وگریان کنم
کی اداگردهزاران سال اگرشکران کنم
کم بود گرهرقدر توصیف تو عنوان کنم

وصف تو از قدرت گفتار " عینی " زاید است

چون توانم شرح آن الطاف بیپایان کنم ؟

مادر

این جانِ شریں من قربانِ سرتِ مادر
از جسمِ وزشیرِ تو من زادم و پروردم
غمخواری من کردی شبهاتونیا سودی
در خواب و به بیداری در عینِ گرفتاری
آرام نگیرد دل ، برچشمم اگر مالم
عالم همگی سوزم با سوزِ دلم یکسر
پروانه صفت گردم بر دوروبرتِ مادر
من قدرِ تو میدانم هستم پسرتِ مادر
نازیدی و بگرفتی هر دم ببرتِ مادر
بودم شب و روز هر جامن در نظرتِ مادر
صد بار بهر لحظه پاها و سرتِ مادر
بینم اگر ت روزی با چشمِ ترتِ مادر

یکذره حقوقت را برجا نتوانستم
من خاکِ شوم عینی اُفتم به دَرتِ مادر

مادر

بنازم ، مادرِ خود را بنازم
تو مادرِ مهربان و نازنینی
کشیدی رنجهای تامل بزام
پیروردی مرا باناز و نعمت
ز شیرِ تو منم پیرورده مادر
همیشه جور و آرامت ببینم
ببوسم دست و پاهای و سرت را
الهی مادرم را زنده داری
فراوان حق مادر بر سر ماست
ز مادر گشته پیدا جمله انسان
فرشته در شده در جسمِ آدم
الهی شاد باشد مادرِ من

فدایِ مادرم خود را بسازم
تو والاتر ز خوبانِ زمینی
نخفتی تا سحر تا من بخوابم
بمن آموختی درسِ محبت
نبینم چهره ات افسرده مادر
چو گل شاداب و خندان ببینم
بچشمانم بمالم چادرت را
چو خورشید جهان تابنده داری
که مادرِ والدِ مخلوقِ دنیا است
گرفته جسم ما از جسم او جان
ازو پیدا شده مخلوقِ عالم
نگردد سایه اش کم از سر من

مادر

قهرمانِ عصمت و کانِ عطوفتِ مادرم روحِ پاکت شاد می‌خواهم زیزدان از کرم
کاش میبودی تو زنده این زمان اندر جهان مینمودم خاکِ پایت سرمهء چشم ترم
بهر بخشایش بی‌پایت می‌فنادم من بعجز بهل میکردی چو طفلی، میگرفتی در برم
دست‌هایت بوسه میکردم همی از جان و دل از محبت میکشیدی دستِ رحمت بر سرم
حسرتا! تازنده بودی قدر تو نشناختم تا برفتی ، سوختم ، قوغم بسانِ اخگرم
در پریشانی و بیماری پناه من بدی بی وجودت بیکسم ، تنهایم و بی یاورم
می نشستی بر مصلا در تلاوت صبح و شام از دعایت فیض‌آبردم ، کنون هم می‌برم
هستی خود را سراسر از وجودت یافتم من خودم هیچم حقیرم فی المثل مُکْتِ پَرَم
روزِ مادر گریه کردم، بعد از آن خوابم ربود خواب دیدم تحفهء خوبی برایت می‌خرم
پارچهء از مخملِ اعلا بدست آورده ام تا بدوزد پیرهن ، آنرا به دَرزِی می‌برم
چون شدم بیدار دیدم آنچه دیدم خواب بود از گریبان تابۀ دامن پیرهن رامی دَرَم
تا تو بر خلدِ برین رخت اقامت برده نی من پریشان، زار و حیران، مُنتظَرِ پِشْتِ دَرَم

در مریضی مادر غمخوار اگر بودی مرا

در جهان "عینی" نبودی آرزوی دیگرم

دختر صحرائی

بشنو که چه میگویم ، ای دخترِ صحرائی
صد کیفِ نهان دارد، چشمانِ سیاهِ تو
در جامهء چینچینی ، بر خرمنِ گل مانی
پژمرده شود تازه از خوبیِ خوی تو
درکار شتربانی ، مردانه شتابانی
صددیده به حیرت در . هرجاکه توپیدایی
چون طائرِ آزاده ، در شهر نمی پایی
دردیست مرا درجان درگوشهء تنهایی
ممتازِ جهانی تو در خوبیِ وزیبایی
دل در تپش اندازد اندازِ نگاهِ تو
خجلتزدهء رویت گل مانده بگلدانی
شبغازه بشب روشن ازپرتوروی تو
درخرگه چومی مانی خورشیدفروزانی
صددل ببری هرباردر شهرچومی آبی
دورازشروشورِ شهرء آسوده تر از مایی
خواهم زتو اش درمان ایکاش اگر آبی

جمعه ۲۵ دسبر ۱۹۹۸م

دلستان

حَبْذا، در انجمن دلداری ارزق پیره
لحنِ گفتارش ملیح و باصفا و دلپسند
در عروض و در معانی برسبیل شاعران
در مقالش صنعت و سجع و قوافی منسک
از زبانش یاقوت ناید بی تامل برده‌هان
نو شکفته غنچه را مانددهان چون گلش
بر رخان چون کلابش آبت و چد و سرور
موجِ گیسویش مَجَعَد تابه دامن در قفا
سرو نازِ دلنشینش نخلِ طوبای بهشت
باحجاب و بی تظاهر، بی ریا و باحیا
در فنونِ دلبری سرمشقِ استادِ ازل
وصف او را من زاغراق و غلو عاری کنم
با فراغت عرضه دل را بوی دانم روا
می توانش نام بردن لیک خودداری کنم
گر کسی جویدنشانش گویم عینی مختصر

بر مرادِ نخبگان هموار می‌آرد سخن
بر لبانِ لعل فامش نقشِ نازِ نوشخند
دُرُفشانند از ترنم با تبسم رایگان
در بیانش حکمتِ علمِ بدایع مُشْتَرِك
نی جبین نازنینش خم پذیرد ناگهان
عطر سوسن می‌تراود از نسیم سنبلش
نازل و حاضر تو گوئی از ساگر دیده حور
طاقِ ابرویش نشانِ مَحْبَطِ شوق و رضا
مُشْرِوبِ بالابند و خوشگل و نیکو سرشت
از تجدد کم پسندد شیوه، پارینه را
با وقار و پاکباز و منزجر از مبتذل
کی صفت از خصلتِ شوخانِ بازاری کنم
زانکه دل را چون ستانم دهد در سینه جا
می نشاید آنقدر من ترکِ هوشیاری کنم
بر گذرگاهِ تصاویرِ خیالم کن گذر

پری

توای دلبري کز همه بر تری
کجا خانه داری ، ندانم که نی
کند گر زبانِ قلمِ یاوری
تو بسیار بهتر تری ز آنچه من
ولیکن خداوس بقدرِ توان
تو گل غنچه نی مادرت هم گلست
بعطر و به رنگ و به نُزْهت چو گل
به لبخند و ایاء و زیندگی
دُرِ سفته ریزی بوقتِ سخن
(بشرین زبانی و لطف و خوشی
هزاران کمال و صفاتِ دگر
همی خواهم از خالقِ انس و جان

بشر چون تو نامد ، تویی از پری
اگر نه پری بوده نی پس چه نی ؟
دهم شرحِ وصفِ به نظمِ دری
توانم بوصفِ تو گویم سخن
دو سه نکته خواهم که دارم بیان
گل از هر که باشد عزیز گلست
به قد سروبالا و ممتازِ کل
زکلهای تو داری بر از زندگی
ز کام و زبان و گُلو و دهن
توانی که فیلی به مویی کشی)
ترا جمع آمد ، سخن مختصر
که دارد ز چشمِ بدت در امان

در آخر

خري يکشب به آهنکِ حزين از روی غمخواری
در آخر دادخرهایِ دگر را این خبرداری
که روزِ بد رسیده از قضا اندر دیارِ ما
ببایدخرکند زین پس به جنسِ خر مدد گاری
شده روزي که اهلیها همه محکوم ومهجورند
همه وحشی گرفته مسندِ افقا وباداری
چنان چور وچپاول گشته برپا در محیطِ ما
که دیده نی کسی درخواب ، نی دروقتِ بیداری
فراوان گرگِ دران از فرازِ کوه وصحرا ها
چو سیلِ پُر خروش آمد بعنوانِ وطنداری
به شهر و ده درانند جمله حیواناتِ اهلی را
مهیا گشته زاغان را بساطِ خون ومرداری
شغالان از پیِ گرگان زبیراهه رسید امروز
سگان صف بسته اندر کوچه ها ازفرطِ بسیاری

توگوئی از پدر با جنسِ خرها دشمنِ جانند
که با هم‌نوع ما بسیار می‌گردد جفاکاری
ز مرغِ خانگی تا گاوِ شیری جمله معدومند
نه صاحب را بدلِ رحمی، نه سرهنگانِ سر کاری
نه زنسانان رسد خیری نه فکری نیک و تدبیری
نه دستی میکند اکنون به آن دستِ دگر یاری
جهانِ سفله پرور اینچنین تجویز بنموده
که نادان بیشتر داند ره و رسمِ ستم‌گاری
خران باید ازین پس عقل خود در کاراندازند
نه عاری خربود از عقل و از تدبیر و هوشیاری

چو میگفت این سخنها ناگهان دید آن خرِ ناطق
که جمعی رفته در خوابند و جمعی در علف خواری

۲ اپریل ۲۰۰۰ م
عینی

عیدی

خیزید که عید آمد و ایام طرب شد
وقت طلب بوسه و دیدار رسیده
امروز عجب نیست گزار زان شده بوسه
این مژده شماراست که هنگام نویدست
در قبله اسلام چه خوش هلهله جاریست
از کثرت حجاج که اندر عرفاتست
این موسم قر بانی و مهمانی وزاریست
فرصت نه چنانست که تا دیر بیاید
آن به که کدورت ز دل خویش بر آریم
این وقت صداقت بود و وقت صفائی
ما گرچه ز آغوش وطن دور فتادیم
مجبور که در خانه و در کار بخندیم
با دوست نشینیم و به اغیار بخندیم
در عید بخندیم و به نوروز بخندیم

لعل لب جانانه همی بوسه طلب شد
وقت طرب و خوشی بسیار رسیده
شکرانه عیدست فراوان شده بوسه
مستانه بخندید که امشب شب عیدست
در کعبه ایمان زبس توبه وزاریست
با جامه احرام تو گوئی عرصاتست
این موقع شکرانه و نذرانه ویاریست
چون تیر جهانست چو از شصت براید
ایام غنیمت به عطوفت بسر آریم
نی فصل کدورت بود و فصل جدائی
در مزبله از حادثه مجبور فتادیم
تا رفع شود غصه بسیار ، بخندیم
تا کور شود دیده اشزار بخندیم
خود را به تغافل زده امروز بخندیم

این تحفه عیدست ز عینی به عزیزان

بر آنکه بود پاکدل و صاحب ایمان

دروصفِ بهار

فصلِ جانبخش وگوارایِ بهاران چه عجب
ابرِ رحمت بزمین آبِ بقا می ریزد
خبر از آمدنِ صبح جوده‌د مرغِ سحر
بیدِ مجنون شکنِ زلفِ رسا بازکند
برگِ رقصانِ شجرِ شرِ شرک آواز کند
نرگس و مرسل و زنبق همگی مستِ الست
برگِ گل‌هایِ شکوفه شود از شاخه جدا
بر سرِ شاخِ پَرْدُ کوکوزنانِ فاختگان
عاشقان را ببرد هوش و کند مست و خمار
وقتِ عیشست و نشاطست و سرورست و طرب
عطرِ مشکین ززمین سویِ هوا می خیزد
هرچه افسرده بود تازه شود بارِ دگر
ببلبلک بر رخِ گل چهچه آغاز کند
شاخِ گلِ عشوه کند، خنده کند تا زکند
جامِ می غنچه؛ نو عرضه کند دست بدست
کارِ مشاطه کند رویِ زمین بادِ صبا
به درِ باغ رسد خنده کنان دخترکان
زلفِ اگر شانه کند یانه کند، رویِ نگار

بیگمان از دل "عینی" ببرد صبر و قرار

هرزمانی بمشامش چو رسد بوی بهار

کانادا ، بهار سال ۱۳۷۹ هجری شمسی

زمین

گر زمین بیجان بود جنبان چراست ؟

دائماً باراً ور وزایان چراست ؟

هرچه را زاید خود آنرا می خورد

بَلَعَمِ طوفنده وجوشان چراست؟

در فضا پرواز دارد روز و شب

اینهمه درگردش وجولان چراست ؟

گِرِدِ خود میگردد او هم گِرِدِ خُور

اینقدر سر گشته ودوران چراست؟

گونه گون بر میدهد، می پر ورد

در تولد ساعی وکوشان چراست ؟

اژدهای پُر فِسُون ، نامش زمین

زنده گر نبود بلای جان چراست ؟

کانادا یکشنبه ۲۷ اگست ۲۰۰۰م

روزِ زن

گفتاکسی که روززن شده، از روی جنتری
گفتم بگو به زن زسر نوع پروری
درخانه ای که زن نبود نیست روشنی
کانون گرم خانه زتو باشد استوار
اینجا سخن زتربیت واز کرامتست
از عفت وحیا شده ای صاحب وقار
دوزخ کنی تو خانه آرام را اگر
ای زن شنو زمن ، زملا نک تو برتری
این نظم گوهریست که پیدا نمی شود

خواهم سخن زجنس لطیفانِ عبقری
هرروز روزِ زن بود ار نیک بنگری
روشن کنی توخانه ات از مهر پروری
هم گلبن گلی تو وهم نخل پر بری
نی شرح عاشقی وطنازی و دلبری
ورنه به خورد و خفت زمن مبتلاتری
سازی شعارخویش خطائی و خودسری
گر واجد شرافت و اخلاق خوشتری
جویاشوی گرش زدوکان زرگری

با وسعتِ نظر اکرش نیک بنگری

دانی که نیست یاوه وگفتارِ سرسری

میزنم

هرجا سخن زگرددش دوران میزنم
انواع نقص وعیب بسی دروجود من
ازسادگی دل چو خودم گول میخورم
گاهی به پای خویش زنم تیشه برخطا
گاهی کلام ناخوش و بی منفعت زنم
در مجلس زهاد و بزرگان متقی
در جمع اهل فضل و دیانت همیشه من
ترك دیار خود چونمودیم اختیار
یعنی که باعلالت و با جمله کاهلی

داداز خطا و تیزی رندان میزنم
طعنه به ریش کفر و مسلمان میزنم
سنگ ملامتی به حریفان میزنم
لیکن به ریشه تیشه فراوان میزنم
گاهی سخن بذوق سخندان میزنم
هردم حدیث نعمت ایمان میزنم
حرف از خدا و یاکي وجدان میزنم
از دور بوسه بر رخ افغان میزنم
من هم قدم بخدمت انسان میزنم

احتیاط

شاهد از آزار اندک زود گریبان میکند
خاطر نازک ندارد تاب گفتار درشت
نوع خوی خوبرویان از تبار آتشست
عقده بندد از تاثر در کلوش نا گهان
هکھک سرمیدهد یامی فتدغش میکند
حاضر آید بر حریمش والدین واقربان
خون احباب از فغان پیره زن آید بجوش
از نزاع واز خروش واز ستیز این وآن
سر رسد آنگاه پلیسان باسگان عوعوی
از تظاهر در تفاهم ، اعتماد آید پدید
تاتوانی جان من، باید گزینی احتیاط

ژاله میریزد ز دیده، مو پریشان میکند
گرسروئی خطاشد، زود طوفان میکند
شعله از مشت خسی بینی که طغیان میکند
گر بتر کدی مهابا، شیر ترسان میکند
شور اگر بر پا کند مخلوق حیران میکند
مادر زالش چو بیند، آه و افغان میکند
از سر قهر و ستیزه جمله عصیان میکند
محتمل گردد قتال و خون فوران میکند
هر که آمد در مجالش قید زندان میکند
خادم از خوف خشونت خدمت خان میکند
ورنه آ شوب آنچنانت خانه ویران میکند

کانادا سه شنبه ۹ فروری ۱۹۹۹

شود

شهرهء آفاق گردد عاقبت رسوا شود
تخم نیکو حاصل مطلوبه بارآرد، ولیک
ساقی مُسک صراحی گریدست من دهد
طمع کردن از خلاق از خدا بیگانگیست
آنکه بیپرده جمال دوست بیند عاقبت
ره اگر بر مسند دلدارتوانم کشود
سیل اشکم در رهش همواره در وقت سحر
در سجود وقعه سازم حمد او ورد زبان
از طریق دل بگویم آنچه خواهم گفتنش
در ره عشق ارکسی چون وامق و عذراشود
حوصله بایدفزودن ، خسته تا خُرمشود
آنقدر ریزم که تاملوزمی میناشود
دست حاجت بهترست گر جانب مولاشود
ترك بام و در نماید، واله و شیدا شود
می نشینم بر درش تا حال من جویاشود
آنقدر جاری کنم تا گریه ام دریاشود
نال و زاری کنم تا خواهشم بر جاشود
دل براهش مینهم تادل خودش گویاشود

گرقبول درگهش گردید "عینی" عرض حال
سروری گردد میسر، چشم دل بینا شود

کانادا، پنجشنبه پنجم جون ۱۹۹۷م

حکمت

الهی حکمتت نازم ، نمیدانم چه تاثیرست
که می نوش آفرین از جوشش و تخمیر و تقطیرست
جهان انبیق را ماند که گرداند خدا آنرا
نزول برف و باران از سعودِ آب و تبخیرست
موافق طبع را گرد غذا از صحبتِ آتش
طعام ما نیازِ دیگ و جوش و پخت و کفگیرست
به خامی بابِ خوردن در جهان من هر قدر دیدم
نه شفتالو، نه زردالو، نه انگور و نه انجیرست
شود فرشِ زمین را بوربائی ، نی اگر خامست
مُکرم شُدنی پخته ، قلم از بهرِ تحریرست
به سرفکری ، به دل ذوقی ، به لبها جوششی دارد
چو مرغک زار مینالد، کسی گریابه زنجیرست
بسا، از جوشِ دل صاحبِ دلان اشعارِ تر گویند
و گرجوشش ندارد دل، زبان عاری ز تقریرست

زدل خیزد سخن گر ، می نشیند بر دل دانا
نشانِ پختگی در آدمی تعلیم و تدبیرست

بخود گفتم قلم گیرم ، سخن از پختگان گویم
قضا را، خامهء خام چنین عاجز زتفسیرست

چومی بینم ، دلم " عینی " دکانِ بسته را ماند
متاع در داخل انبارست و بر در قفل و زنجیرست

هجران

به دل گفتم نویسم دردِ هجران بسازم دفتری از جبرِ دوران
نمایم ثبتِ کاغذِ هرچه دانم مگر تسکین شود روح و روانم
چو بر کرسی نشستم بحرِ تحریر زبانِ خامه آرم تا به تقریر
قلم از دستم افتاد زیرِ پاشد بکاغذ دست بُردم ، برهواشد
بدندانِ کِلکِ حسرت را گزیدم به لایِ بسترِ خوابم خزیدم
فغان و ناله های زار کردم غمِ خود باخودم اظهار کردم
همه ناگفتگیها بر شمردم چوبیماران ز درد و غم فسر دم
ندارم جرأتِ تحریر ، دیگر که سازم تاکنون تدویرِ دفتر

لاجرم من ترك كردم داستان

وقتِ ديگر تا نويسم شرحِ آن

مثنوی

زعلو همت و از جهدِ واثق شد افغانان چو اندر رزم فایق
برون آمدقشون سرخِ سفاک زهول و صولتِ گردان از خاک
در اقصای جهان خلقِ فراوان گزیدند کلکِ حیرت را بدنندان
که از مشتِ گروهِ بینوایان ابرِ قدرت چسان گردیدپاشان
درین موردبگفتم یک سخندان عجب نبود، نه جای حیرتست آن

که اغلب مردمانِ حق بجانب

به آخر دیده ام فاتح و غالب

زکس بشنیده ام من یک حکایت بتمثیلش بیان دارم برایت
دو ملاکِ جوان بودند معروف در اقلیمی بکارِ کشتِ مصروف
زفیضِ حاصلاتِ ملکِ معمور به خانی در دوقریه هردو مشهور
دو مردِ نکو نام و نیکو نهاد خردمند و خوشخیم و صاحب و داد
دو گردِ مہیب و دلیر و قوی حلیم و کریم و سلیم و سخی
رسا قامت هردو چو نخلِ چنار خوش الحان و گویا چومرغِ هزار

چو حاتم به گاهِ دهش هر کدام به ریش پریشان همی التیام
تو گوئی که آن دُو ملک بوده اند
سفیرانِ سعدِ فلک بوده اند

قضارا عاقبت هر دو زمیندار بشددر عشقِ یکِ دختر گرفتار
دو مرغِ دل اسیرِ یکِ شکاری ز تدبیر و ز چاره هر دو عاری
غلط گفتم نبود آن یکِ شکاری شکاری دو، یکی مرغِ قناری
ز بهر جستجویِ چاره کار عقیده هریکی بنمود اظهار
به آخر چنین شد قرارِ سخن که دخترگزیند یکی زان دوتن
ولیکن ندانست چو آن مستتاب که زان دو کدامین کندانتخاب

نکالت گزید و بگفت این جواب

که معذور دانند و را ز ستجاب

دو ملاکی که بودند دوست باهم دو مرغِ نغزدر یکپوست باهم
تصاحب تا کنند آن ماه تابان رقیب هم شدند و دشمن جان
فضای زندگی را تنگ کردند میان بستند و قصد جنگ کردند
کشد آتش اگر از دل زبانه نماند جای عقل اندر میانه

چو شمشیر از نیام بیرون کردند سقط گفتند و قصد خون کردند
رسید آنجا بمحضر جمع اقران زهر جستجوی صلح اوشان
پس از گفت و شنود موسفیدان چنین شد فیصله در بن خانان
که هر يك زان دو، نر گاوی بیارند نفیر جنگ را بر گاو دارند
بجنگ تا بقر در روی میدان نریزد خون انسانی بدینسان
هران مردی که گاوش شد مظفر

بوی تعلق پذیرد دست دختر

روان شد هردو خان سوی قبيله بیاوردند گاوان از طویله
به آنجائیکه مردم جمع بودند عنان گاو ها را برکشودند
یکی گاو بزرگ پیل پیکر دگر گاو ضعیف و سخت لاغر
در اول مردمان گفتند درده که بیچون غالب آید گاو فربه
ولیکن گاو لاغر سخت کوشید مکرر حمله ها برزرد و خروشید

به پیکر چون رسیدش زخم کاری

به آخر گاو فربه شد فراری

زیروزی گاو ریزه پیکر به حیرت در، همه صغرا و اصغر

یکی صائب نظر از جمع ابرار بگفتا من نه حیرانم درین کار
 همان شخصی که دارد گاو لاغر رسانید گاوخود را وی اولتر
 زمین آنجا که گاوان کرد برخورد زاول شد چراگاه گو خورد
 چو دید آن گاو لاغر، گاو دیگر گمانش شد که میگیرد علفچر
 بعزم طرد او جنگید عاصم باخرفایق آمد بر مهاجم
 دفاع از حق یک را بود منظور علی الرغم ان دگر جنگید مجبور
 شکست روس را در ملک افغان نظیر هزمت آن گاومی دان

به طبع چون سخن آمد موافق

به نظم آوردش "عینی" للمرافق

چرخِ گردون

گردشِ چرخِ مُدَوَّرِ هم چو چرخِ ارهتست
پره هایِ چرخ را در کارگردش نوبتست
پرهءِ فارغ شده خوش سویِ بالامیرود
پرهءِ بعدی به بر خورد و ستیز و زحمتست
پره ءِ فارغ اگرچه ظاهراً وارسته است
میرود بالا ولیکن در قطارِ عودتست
هرچه بالا رفت آخر سر نگون آید همی
مدفنِ گردن فرازان عاقبت در تُربتست
دورهءِ فرعون و تاتاران و چنگیزی نماند
فُرصتِ ادبارِ روسان در مسیرِ قُربتست
می رسد روزی که امریکا شود خانه خراب
گرچه این ظالم کنون در عوجِ شان و شوکتست

ای که در بالا اقامت کرده ای هوشیار باش
چون فواره بر زمینت روزگاری رجعتست
آنکه در خواری وزحمت دست وپائی میزند
بیشکِ او را هم اُمیدِ روزگارِ رفعتست
شیر مردان در خراسان باز ظاهر میشود
آریانا سر زمینِ افتخارِ وعظمتست
انتقامِ خونِ ابناءِ وطن حاصل شود
گرچه فرزندانِ بسیارِ وطن در غُربتست

یکشنبه ۵ فروری ۱۹۹۵م

یارِ شیطان

ای ستمگر نامسلمانی چرا ؟	هنموا و یارِ شیطانی چرا؟
مانعِ صلحی و راکت می زنی	عاملِ جنگی و بد نامی چرا؟
ریش و دستارت به خون آغشته ئی	بی نصیب از دین و ایمانی چرا؟
زنده سوزانی تو مخلوقِ خدا	همچو طاعون آفتِ جانی چرا؟
خوی و اعمالت چو دیو بد صفت	در قیافه همچو انسانی چرا؟
گاه به غارکوه گریزی چون خفاش	گاه بمحضر ریش جنبانی چرا؟
ریختی خون عزیزان را بخاک	تیز تر از تیغ بُرانی چرا؟
شهر زیبا را تو ویران کرده ئی	آفتی و گرگِ درانی چرا؟
هست و بودِ مردمان را از وطن	بُردی و دادی به ارزانی چرا؟
ساختی آباد ملکِ دشمنان	دشمنِ هر فردِ افغانی چرا؟
می نشاید بدکند کس با والدش	می نما ئی تو نمیدانی چرا؟
پیکرِ مادر وطن زخمی و زار	توبخونِ آن دلنگانی چرا؟
داده ئی بر باد خاکِ مملکت	ای بلا تو خانه ویرانی چرا؟
میتوان پرسیدن از تو اینقدر	غولی و بسیار نادانی چرا؟

بلای آسمانی

چنان دیدم درین دنیای فانی
وطن ، آنجا که ملک و میهن ماست
به تحریکِ عدوی بی‌مروت
متاعِ ملک و مردم پاک بُردند
ز گرمیهای بازارِ خیانت
محبت را چو عنقا کس نبیند
زیس رویانده مُو آن مردِ ریشو
ز محنت ریشکِ آن مردِ غمکش
ز آب دیده میسازد وضو را
نه نان خشک یابد طفلِ بیمار
نه در جاده دگر گلچهره بینی
نه کوک و بوندنه نی مُرغِ جنگی
نه مکتب ماند نی تعلیم و تحصیل
که گرگویم ترا حیران بمانی
شده ویران ز نامردانِ جانی
بم وراکت بریزد ناگهانی
نمانده از وجودش یک نشانی
همه باهمدگر در بد گمانی
فراری شد وفا و مهربانی
سر و رُویش کند از مُو گرانی
شده ماش و برنج عینِ جوانی
که دارد چشمه اش پیهم روانی
نه برخوانِ کسی بانجان برانی
نه در بازارشود چشمکِ چرانی
نه در بام بلند کفتر پرانی
نه اسپ و گادی و مرکبِ دوانی

خوانین مفلس و در مانده گردید فرو هشته بساطِ خوان و خانی
همه ، دار و ندارِ خود ، زخانه به بازار آورند از بی قرانی
نه کسب است و نه کار است و نه راحت نه تیلِ موتر و تکسی چلانی
ستاده گردنِ پَت ، روی جاده فلا نی ، مُحترَم ، ابنِ فلانی
نه بینی رویِ گُل را زانکه بستند درِ باغ و بساطِ باغبانی
چنین جَور و جفاهایِ عدو را بلا گویند ، بلایِ آسمانی

وطن

خواب دیدم وطنم را ، زسر آباد شده
مردمان از خطرِ اهریمن آزاد شده
سبز و خرم شده گلزار همه خاکِ وطن
جوقه جوقه پسران بودروان سوی چمن
مرد وزن قهقه زنان، سیرکنان، دست بدست
همچو بلبل ، به گلستانِ وطن سرخوش و مست
پاک و ستره همه جا جاده و خیابان دیدم
ضبط و ربطِ عجب دفتر و دیوان دیدم
ظالمان را همه از کرده پشیمان دیدم
حاکمان را همه عادل چو کریمان دیدم
مرغکان چهچه زنان، خیز کنان، شاخ زشاخ
دختران خنده کنان باپسران باغ به باغ

آمتعه را به دكانها همه ارزان دیدم
آب حیوان همه جا جاری و فوران دیدم
مطربان نغمه سرا بود بهر کنج و کنار
هرچه دیدم همه جا بود پر از نقش و نگار
کس ندیدم که کند شکوه زبیدادِ کسی
جنگ و خمپاره و ماتم نبود یادِ کسی
شوق و شور و طربی بود بهر کنج و کنار
جنب و جوشِ عجیبی بود بهر شهر و دیار
کردم از کوچه و از خانه و از باغ عبور
شاد گشتم ز تماشای و ز احوالِ سرور
ذوق دیدارِ رفیقای بزد آنگاه بسرم
به آمیدی که کشاید در و آید به برم
در آن دوست زدم ، طالب دیدار شدم
زنگِ دروازه ء ما آمد و بیدار شدم

کانادا - یکشنبه ۱۱ دسامبر ۱۹۹۴

بختِ ناهموار

خالقِ دنیا و چرخِ چنبری موزع طالع و تاجِ سروری
باغِ وراغِ خوشگوارِ پرشجر مرغزارِ دلشکارِ پرثمر
درفضایش مرغانِ شوخ و شنگ بحرهابا ماهیانِ رنگِ رنگ
مُلکهایِ پر گُل و سبز و خرم ریزشِ بارانِ کافی دم بدم
آبها رسو روان اندر شتاب فارغ از میراب و از جور و عذاب
ساکنینِ نازنینِ خوش بیان آفرید و آورد اندر جهان
زانهمه زیبائی و انعامِ خود وزهمه دارائی و اکرامِ خود
آنچه کوه و دشتِ بی آب و کمال جهل و بیکاری و اربابِ جدال
در جهانِ خلقتش آمد پدید قسمتِ مامردمِ افغانِ بدید
مابهر سو در شتاب از بهر آب شب زِعطشِ تن نیابد دیده خواب
بر تنِ رنجور میان تاب نه دیدهءِ گریانِ مارا آب نه
بقه ها در جویبار اندر نیاز تیمم سازند بهر هر نماز
قُرُ قُرُ شان در تموز و در شتا بر سرِ پیشابِ بالا تا سما
مابه يك نان از بیِ دونان دویم بادلِ بریانِ تنِ عریانِ رویم

مُلكِ ما مملو زسنگ وکوه و خار مردم مایینوا وزرد و زار
مانداریم راهِ آبی در جهان مانداریم آب و تابی در مکان
معدنِ مامانده پنهان زیرِ خاک مسکنِ ما کنجِ دالانِ مفاک
می بسوزد کشتِ ما و تاکِ ما آب ما بیرون رود از خاکِ ما
هرکه برمعراج سلطانی رسید خونِ مردم را به آسانی مکید
آنکه حاکم شد مزدِ خلق خورد آنکه قاضی شد مالِ خلق بُرد
عسس و پولیس اگر گرگان شود خوردنِ خونِ همه ، آسانشود
حاصلِ رنجِ فقیران رابلاهامی برد گرکمی ماند ملاها می خورد

از قضا و قسمتیم اندر شکفت

بختِ ما هموار نامد از نخست

۲۱ اکتوبر ۱۹۹۲ م

پیام

ای راویانِ اخبار ، ای قاصدانِ دلدار
از ما بریدِ پیامی ، آن بوستانِ مارا
گوئید سلامِ مارا، مردانِ آشمارا
مارابه دورافگند، طوفانِ وگردبادی
گردر دیارِ غربت ، ماز شما جدائیم
خوابِ وخیالِ هردو، وقفِ رخِ شما شد
احوالِ زارِ میهن ، دلهایِ ما خراشید
از یادمانرفته آن طفلکانِ مجبور
درپیش دیده‌ما آن نور دیده‌ماست
فرزندِ کوهسارانِ یزدانِ پرست وصادق
یادِ صفایِ یاران، از باغِ واز بهاران
خورشیدگرم ورخشان مهتاب و شبچراغان

ازلوحِ خاطر "عینی" کی میشود زدوده

تسکینِ خویش دارم بایکچنین سروده

بهارِ خونین

بهار آمد ورق زد دفترِ تاریخِ کشور را
کند تا ثبتِ اوراقش سفاکیهای دیگر را
بهار آمد که شوید خونها را ابرِ نیشانش
بهار آمد که گرید بر مزارِ نیکِ مردانش
مسلم گشت پیروزی چوغولان سیاه دل را
بخون آغشته کردند شهریانِ شهرکابل را
یکطرف طاعی همه حیوانِ خرچنگی شده
یکطرف راکت پیران دیوانِ برزنگی شده
آنطرف پایان زکوه نادانِ دیزنگی شده
شهرکابل عرصهء کشتار و کوچنگی شده
زیر نامِ دینِ اسلامِ دینِ دیگر ساختند
همچو گرگان و شغالان بر خلیق تاختند
دستِ غیراندر دُردارنداین خیره سران
چون کدیك در تیاترِ رقصِ شان از کلك دان

بهار سال ۱۲۷۲ هجری شمسی (۱۹۹۳ م)

نالہءِ فراق

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر پریش و ریش و سرگردان مسافر- مسافر

غریب و بیگس و حیران مسافر - مسافر بملک دیگران نالان مسافر - مسافر

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر

غمِ هجرت مرا افسانہ کرده - مسافر زخویش و آشنا بیگانه کرده - مسافر

ازان روزی کہ ترکِ خانہ کردی - مسافر فراقِ تو مرادیوانہ کرده مسافر

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر

ز هجرانت تن من زار گشته - مسافر بجانم دردِ بیحد خانہ کرده - مسافر

بیا بنگر کہ غمهایِ فراق - مسافر دلم صد چاک مثلِ شانہ کرده - مسافر

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر

بخونِ دل تو کردی خانہ آ باد - مسافر ملنگانِ جملہ را ویرانہ کرده - مسافر

ہمو کوتہ کہ جایِ خوابِ تو بود - مسافر ہمہ جولاکک آنجا خانہ کرده - مسافر

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر

بیا از غم مرا آ زاد گردان - مسافر غمت دریایِ من زولانہ کرده - مسافر

شرارِ آ تشِ سوزانِ فرقت - مسافر نصیبِ من فغان و نالہ کرده - مسافر

مسافر جان ، مسافر جان ، مسافر- مسافر

پریش و ریش و سرگردان مسافر - مسافر

کجاست؟

کشور ویرانه را سایه یزدان کجاست
زخم تنِ هموطن ، داغ دل بیوه زن
شور و شر افکنده است سرکش و بربرکتون
خرمن هستی همه دست خوشِ واهمه
گل نشکوفد به شاخ ، سبزه نروید بباغ
بوم نشسته به کاخ ، زاغ سیاه روی شاخ
پیر و جوان و صغیر ، خوار و ضعیف و فقیر
دوست نگیرد زدست ، یار نه یاری کند
گرگ دراند رمه ، تشنه بخون همه
هست بلند آسمان ، سخت بود این زمین
دست دعا بر سما ، صبح و مسا و عشا
توبه نشد مستجاب ، کشته فتد بیحساب

آنکه شکوفان کند میهنِ افغان کجاست
تا که مداوا کند ، ناجی انسان کجاست
صف شکن سرکشان ، مشفقِ خویان کجاست
مزرعه آتش گرفت ، زارع و دهقان کجاست
آب نخورده چمن ، ابر بهاران کجاست
شور و طرب آفرین ، بلبل خوشخوان کجاست
آنکه بگیرد همی ، دست ضعیفان کجاست
دوستی با صفا ، یارِ قدردان کجاست
ترسِ خدای جهان هی هی چوپان کجاست
رخنه دیگر نما ، راه گریزان کجاست
خضر حیات النبی ، قاعد پیران کجاست
واسطه نزد خدا ، موسی عمران کجاست

سوخته هر مستمند ، همچو بمبجر سپند

راست به "عینی" بگو، چاره و درمان کجاست

افغان بمان

ای پورِ افغانِ ای جوان خوش قلب و صاف و مهربان
در هر کجائی همچنان دور از شرِ شیطانِ بمان
افغان بمان ، افغان بمان

از هیبتِ افغانیان ترسنده شیرانِ ژیان
مشهورِ غیرت در جهان نام آورِ دورانِ بمان
افغان بمان ، افغان بمان

ای نورِ چشمانِ وطن ای نخلِ بستانِ وطن
سروِ خرامانِ وطن جسمِ وطن ، جانِ وطن
افغان بمان ، افغان بمان

سیاست مداری

اگر شخصی کند دزدی خزانه
دروغ ار سر زند از مردِ عامی
اگر رشوت خورد مامورِ دفتر
خطاگر سر زند از بیچاره مردی
به پشت پرده پنهان گرشود کس
زیک جرمِ نهانی مردِ صادق
اگر قتلی کند شخصی به ناحق
بگیرد کس اگر مالِ کسی را
ولی اهلِ سیاست هرچه کردند
همیدارند قتال و غارتِ مال
به پشت پرده، تدویر و فتنه
هزاران جرم واخذ و جر نماید
خدا "عینی" رحیم و مهربانست
که بردارد شیادان از میانه

شود عمري به زندانی روانه
شود سلب اعتبارش جاودانه
بود بدنام ابناءِ زمانه
خورد شلاقِ گرم و تازیانه
بخوانندش به القابِ زنانه
بترسد از هیولا هر شبانه
قصاصش واجب افتد منصفانه
بود غاصب به نزد هر فلانه
سیاست باشد اوشان را بهانه
به صد نیرنگ و افسون و فسانه
نشسته شخصِ عاملِ ماهرانه
به رندی و سیاست، حاکمانه
که بردارد شیادان از میانه

ترانهءِ وطن

ای وطن ای جانِ من عشقِ من ایمانِ من
گردِ بیابانِ تو سرمهءِ چشمانِ من
خانهءِ آرمانِ من

مسکنِ شیرانِ توئی مهدِ دلیرانِ توئی
زنده بنامِ تو ایم مادرِ افغانِ توئی
ملکِ خراسانِ من

منبعِ ایجادِ من مدفنِ اجدادِ من
چشمِ آمیدِ منی کی روی از یادِ من
اخترِ تابانِ من

نامِ تو افغانِ ستان بومِ ویرتِ دلِ ستان
بیرقِ خوشرنگِ تو نقشِ دلِ دوستان
نعمتِ یزدانِ من

۱۱ اپریل ۱۹۹۵

نوروز

موسم سردی گذشت امروز نوروز آمده باهدایا و تحایف باز امروز آمده
یکجهان گلهای رنگارنگ دارد در بغل باکلاه قرص زری آن دل افروز آمده
تازه وتر از قدومش هرکجا روی زمین پرنشاط و باطراوت مست و پیروز آمده
برنشسته از خوشالی خاله کمپیرک به گاز در لباس مخملین سبز گلدوز آمده
پیاله ها در کف گرفته لاله های نو بهار پرشگوفه شاخه هالزفیض اینروز آمده
گل بیباغ افراشته گردن که من نرگسان با ناوک مژگان دلدوز آمده
تا ببیند لاله رویان و عروسان بهار عید قربان پایای عید نو روز آمده
همچومن "عینی" زشوق روی گلهای چمن
بلبل آ شفته هم بسیار در سوز آمده

بمناسبت عید

ای وطنداران ، مبارکباد گویم عیدتان
ماهه افتادگانیم از وطن اینجا بعید
کره باهم متحد مانیم در ملکِ غریب
دیدنِ رویِ شما مایه دلگرمیِ ماست
بخدا خنده‌تان باعثِ خوشوقتیِ ماست
ماهه زاده و اولادِ همان یکِ وطنیم
نگهت و بویِ وطن در قد دلجویِ شماست
میشود روشن سوادِ چشم ما از دیدِ تان
میشود از وحدتِ ما عیدِ ما عیدِ سعید
کی شود مارا سعادت از نفاقِ ما نصیب
آمد و رفتِ شما موجبِ شادیِ ماست
بخدا خوشیِ تان خوشیِ و خوشبختیِ ماست
همگی شاخه‌ اشجارِ همان یکِ چمنیم
نافه‌ مشکُ ختنِ عطرِ گلِ رویِ شماست

دل

بِعالَمِ پَرِ فِشَانِي مِيكَنَد دَل
نَمِيكَنَد دَلَمِ دَرِ خَانَهءِ دَل
چَنانِ پَنَدارِ دَايِنِ دَلِ اَزِ تَغافلِ
كَمَنَدِ بِي رَسَنِ هَرِ سَوِ كِشَانَد
چَوَكُلِ سَازَدِ مُصَفًا شَهْرِ كَابَلِ
زَرَمَه دُورِ خَوَاهَدِ گَرَكِ دَرانِ
هَرآنِ كاوِ تارِ با اَغِيارِ دَارَدِ
جَنَتِ خَوَاهَدِ كَنَدَا بَادِ اَنجَا
كَنَدِ خُلْدِ بَرِيِنِ تا دَرْمِيَهِنِ اَبادِ
دَرِ وِديوارِ وِجِ وِبارِه اش را
هَزارانِ نَقْشَه دَر دَلِ مِيكَشَدِ دَلِ
دَلِ "عِينِي" چِنِيستِ اِي عَزِيزانِ
هَوايِ كَامِراني مِيكَنَدِ دَلِ
بِه دَلخَانَه كَلانِي مِيكَنَدِ دَلِ
كِه دَايِمِ زَنَدگانِي مِيكَنَدِ دَلِ
مَعادِنِ را نِشانِي مِيكَنَدِ دَلِ
خِيالِ باغِبانِي مِيكَنَدِ دَلِ
بَسَرِ فِكْرِ شِبانِي مِيكَنَدِ دَلِ
بِه اَنكسِ بَدگمانِي مِيكَنَدِ دَلِ
تِپَشِ هَايِ نِهانِي مِيكَنَدِ دَلِ
تَلاشِ جَاودانِي مِيكَنَدِ دَلِ
زِياقوتِ رِمانِي مِيكَنَدِ دَلِ
فِراوانِ دِيده باني مِيكَنَدِ دَلِ
بِه پِيَرِي هَمِ جِوانِي مِيكَنَدِ دَلِ

دیده و دل

دلم طفلست و دیده طفلِ دیگر
نه گر مصروف ماند دیده و دل
بود مصروفِ بازی هر دوبهتر
بگریند و بنالند زار و بسمل
به بیتابی شود دل در تپیدن
شرینی را همیگیرد بهانه
گاهی دیده ببندد، دل بگرید
ز غصه سر نیاساید به بالش
در خوابم به چشمانم ببندد
که این هردوره خوابم ببسته
بود شیرین ترین کُل به خانه
بگوشِ هردوم میخوانم فسانه
که طفلانند معصومان یزدان
چو گیرد دیده و دل هردو نالش
نیابد دل اگر آنچه پسندد
ز کم خوابی شدم من زار و خسته
مگر این طفلکان نازدانه
ز بهر خواب او شان هر شبانه
شکایت کی کند عینی ز طفلان

دل تنگ

دلم تنگست و خُلقم تنگتر از دل به آسانی نمی گنجم به منزل
قرار اندر دل بیتاب من نیست دلآرامی که باشد باب من نیست
نیاید منظر گلگون بکارم که حال رفتن بیرون ندارم
پر و بالی خدایا! تاتوانم ازین تنگی به آسانی برایم
زنم پر در هوای عالم پاک نهم در زیر پا این عالم خاک

مراد دل مرا عینی همینست

قرارم بر فرارم از زمینست

کانادا (۸ جنوری ۱۹۹۴)

شهرِ دل

دل شهرِ سِرِّ و سحرست ، يك شهرِ پُرِ فسانه

دل بحرِ عشق و مهرست ، يك بحرِ بيكرانه

آنكه كه دلگرانی ، افسرده و خزانى

گر خوشدلى و شادى ، شرين و خوش بيانى

دل هر كرا گزيند ، دشنام ازو پسندد

آنها كه دل نخواهد ، درِ بررُخس بيند

گر تو به گاهِ صحبت ، خاطرِ گِرِفته دارى

داند دلم كه رنجي ، در دل نهفته دارى

دل ، گفته و نگفته ، ميخواند از جبينت

دل گويدم چه شخصي ، گردیده همنشونت

راهِ دلست برِ دل ، بايد كه راست باشد

باري كه كج بود آن ، مُشكل رسد بمنزل

در دل نهفته دارم ، عكسِ دلِ تو ای دوست

زیرا دلِ من "عینی" ، آنینهء دلِ تو است

دل بیتاب

زساقی من شرابِ نابِ خواهم دل بیتاب خود را تاب خواهم
بحیرت رفته ام در کارِ دنیا حصارِ بسته اش را بابِ خواهم
نقاب از رویِ آن بیرون نمایم چو تمثالش میانِ قابِ خواهم
غریقِ حیرتم ، جان و تنم را رها از ورطهءِ گردابِ خواهم
غمِ دنیا و عقبا را ندارم ز جامِ بیخودی من آبِ خواهم
ز لایِ چادرِ ابرِ بهاری نظاره بر رخِ مهتابِ خواهم

کانادا ، شب سه شنبه ۲۲ جولای ۱۹۹۵م

شهر ونکوور

شهر ونکوور نظیف و پُر گلست
شهر ونکوور عروس شهرهاست
چادر سبزش پُر از گلها بُود
ساکنینش گلپرست و خوشگلند
سبزه و گلهاش قیامت میکند
گل بیاغ و کل بکوه و گل به دشت
لاله و نر گس چه طوفان میکند
فرش راه در کوچه ها برگد گلست
از طبیعت نشه میریزد صبا
زانکه بی می نشه اینجا حاصلست

هر طرف جوش هزار و سنبلست
قلب ونکوور پُر از مهر و صفاست
شاهدان شنگ را ما و ابود
حاکمینس سخت کوش و عاملند
مهبیینان را خجالت میکند
گل بمنزل گل بدوکان گل بطشت
شهر زیبا را شگو فان میکند
کشت گلها بیش و کم شغل گلست
وز لطافت می همی بارد سما
آنکه می نوشد نه مرد عاقلست

ناگس

آنکه با کم‌ظرف در خویشی فتد
عاقبت در رنج و در ویشی فتد
گرتو از نااهل جنسی میخری
باورم ناید که خوش سودی بری
گرگنی مالت تشارِ ناگسی
طمع او گردد فزون هر دم بسی
یامکن باشخصِ جاهل دوستی
یا بکن بر رخ نقابِ پوستی
کی ستیزد آنکه دارد اصلیت
اصلیت باشد اساسِ اهلیت
نی شناسد ناگسان قدرِ کسان
نی پذیرد از کسی شرح و بیان

غم مخور

ای که اندر سینه داری سوزِ هجران ، غم مخور
وصل و هجران هر دو دارد غم فراوان ، غم مخور
میکشد بارِ غم جور و جفا هنگام وصل
هر که در عشق بُتی افتد گروگان ، غم مخور
می تپد چون نیمه بسمل در فراقش مرغِ دل
گر بُود دُور از برش سروِ خرامان ، غم مخور
دل ز تنهایی بمیرد گر زهمدم شد جدا
در قرینش میخورد خنجر هزاران ، غم مخور
گرتوای از جورِ بد خواهان همی آ زرده دل
دورِ اوشان میرسد آخرِ بیابان ، غم مخور

نیک نتواند که بیند چشم تنگ زاهدان
کار ایمان در حقیقت ، بوده آسان ، غم مخور
میزند سنگ ملا مت بر سرش اهل ریا
گرکسی بی پرده سازد راز پنهان ، غم مخور
دیر و مندر ، معبد و تمپل همه ای محتسب
صیقلی بخشد روانهای پریشان ، غم مخور
چرچ و مسجد خانه خالق بود ای هوشیار
گر ملای عیسوی گردد مسلمان ، غم مخور

دم غنیمت دان چو "عینی" ، هرچه بادا باد گوی
عاقبت آید اجل گیرد گریبان ، غم مخور

صحبّت

جا نَه گزیند به دل ، جُمْلَه اِگر نارساست
صحبّتِ خوش بنده را نعمت و دادِ خداست
آنکه بود معتدل ، زود نشیند به دل
آنچه کند مُضْمَحِل ، سنگِ سَرِآسیاست
جوهرِ انسانیتِ نیکی و مردانگیست
دانهءِ دُر در صدف ، دانهءِ جَوْدَر گیاست
ظرفیتِ نینگِ بین ، دانهءِ پُر ته نشین
دانهءِ پُوج و تهی ، بر کفِ آب و هواست
طاقهءِ ابریشمین بر کلهءِ پُر هوا
آدم فهمیده را پُویکِ نوکِ کُلا ست
کاسهءِ مملو بود لازمهءِ احتیاط
چون تهی ازمایه شد ، فارغِ چون و چراست

اهلِ ریاپیشه را چون سکهٔ قلبِ دان
مس بود آن یابرنج ، روی سکه مُطلاست
زالِ عجوزِ کهن ، سادهٔ نو دیده را
شاهدِ زیبا رُخ و دلبرکِ خوشنماست
هستیِ رویِ زمین ، نیست مگر اینچنین ؟
مالکِ اصلیِ زمین ، نامِ مطاع از شماست
بر دَد و دیو و بشر ، تربیه ماند اثر
آدمِ بی تربیت ، فاقدِ شرم و حیاست
بیدِ پریشیده را بر لبِ آبِ روان
صَرَصَرِ بادِ صبا ، شانهِ زُلفِ رساست
نیست بلندیِ مدام ، نوعِ بشر را مقام
خاکِ سیاهِ زمین ، مدفنِ شاه و گداست

دیدِ جهانِ بینِ ما شاهدِ "عینی" ماست
حیف که مارا همی، پایِ عُمر در هواست

پرده نشین

معشوقه، بازاری پر نقش و نگین باشد
کنجینه، علم و فهم در سر بُودت بهتر
آن شاخ بلندای کاش داند که چه میگویم
ما گوشه، تنها را برخویش پسندیدیم
آن ظرفِ ظریف هرچند هم رنگِ سُفالینست
بایارِ خراباتی بنشستن و بر جستن
نی خواهشِ نفسانی، نی شوخی و شیطانی
یاری که جدا ازماست آن یارنه یارِماست
محبوبه، پاکیزه شرم است که چنین باشد
درخانه گرت گنجست دُزدش بکمین باشد
گر سر بهوا دارد، پایش به زمین باشد
آفت نرسد کس را گر گوشه نشین باشد
فغفوری و جانانی از کشور چین باشد
کاریست نکوهیده، دانیم و یقین باشد
آنقدر که من دانم، فرزانه همین باشد
گر دلبرودلدارست، باید که قرین باشد

آن لاله رُخ طنّاز، آن سَرّو قدِ ممتاز

حیف است بلی "عینی" گرفته نشین باشد

نباید کرد

حرفی که دلی رنجد ، اظهار نباید کرد
من خاطرِ خوبان را آزرده نمی سازم
گفتم که رُخت بنما، آن شوخ تغافل کرد
دُزدیده رُخِ ماهش ، دیدم زِیسِ پَر ده
مفتونِ جمالِ او من بودم وگردیدم
باصلاح و سلم باید آهسته گذر کردن
کاری که نمی شاید، آن کارنباید کرد
تاهوش بسر باشد ، این کار نباید کرد
دیگرنکنم خواهش ، اصرار نباید کرد
شرمنده، این کارم ، تکرار نباید کرد
مننونِ نگاهِ او ، انکار نباید کرد
خواهست اگر فتنه ، بیدار نباید کرد

چون تیر گذر دارد ، عُمَر من وتو "عینی"

دل بسته به این دنیا ، بسیار نباید کرد

آخر

نه دارو من نه درمل خواهم آخر
بشهر دل محبت جاگزینند
به زیر سایه بید لب جو
بساط عیش و نوش و سفره، نغز
اگر نائی نیاید نیست پر وا
به بازار بتان در جستجویم
نه تنها شهد لب باشد مرادم
نزیب آن پری ژولیده پوشد
بسازم پیرهن از برگ گلها
مشاطه شانه ات یارب شود گم
دلا مقصود اگر اینجا نیابی
شرار سوز دل گل خواهم آخر
شقاوت را تحمل خواهم آخر
صراحی را به قل قل خواهم آخر
انیس ویاغ پر گل خواهم آخر
نوا و شور بلبل خواهم آخر
بت مرغوله کاکل خواهم آخر
عسل ازهر قسم گل خواهم آخر
وجودش پر تجمل خواهم آخر
قد نازش پر از گل خواهم آخر
پریشانی سنبل خواهم آخر
روانت سوی کابل خواهم آخر

ز"عینی" شاه خویان را بگوئید

خرامانش سر پل خواهم آخر

من مَلَك بودم

من مَلَك بودم و در خُلْدِ بَرین
چونکه خالق اینچنین تجویز کرد
پیش از آنکه وارد دنیا شوم
مغز خوبی داشتم دارم بیاد
چونکه علم و فهم والا داشتم
از حسادت ناگه شیطان لعین
يك دوسه موجودِ بی‌مغز آورد
طالب مغز نکو شد بهر شان
خالق آنکه کرد اشارت بر ملك
كاسهء مغزی ز کَنْدُو آورد
آن ملك بر سوی کَندو شد روان
لاجرم آمد بسویم در نِهان
مغز من را از سرم برداشت او
مغز من بر چند بی‌مغز عرضه شد
من شدم بیچاره و خونین جگر

به خدا وند و مقامات قرین
روز چندی جای من تعویض کرد
واله و سر گشته و شیدا شوم
زانکه آنرا از ازل در من نهاد
در مجالس جای بالا داشتم
عارض آمد نرزد رب العالمین
کز تهی مغزی گریبان می درید
تا خموشد گریه ها و قهر شان
تارود بر سوی کَندوی فلك
توتۀ مغزی به هر يك بسپرد
مغز سالم دید کمبود اندران
دستبردی زد بی‌مغز ناگهان
مغز خامی جای آن بگذاشت او
تا که آن بی‌عرضگان با عرضه شد
فکر بکری سر نزد از من دگر

کمالِ جمال

روی زیبا آنکه را داده خدا در نظرها می نماید باصفا
چهرهء مقبول دارد این هنر جانب خود میکندشخص دگر
ای بسا عاجز نمای فتنه گر که به زیر چهر او چهر دگر
پاک و ساده می نماید در نظر همچو مار اندر حقیقت پُر خطر
میزند با تیر مژگان زخم تر میچکد باتیر او خون از جگر
ساده رُو جرمی کند گر ، یاگنه میکند حاصل برائت از همه
گرزند تهمت به شخص بی قصور تهمتش باور کند اهل حضور
بی گل رخسار کس باشد اگر حرف او باور نیفتد آنقدر
بس کمالات دگر دارد جمال اندکی گفتم من از بهر مثال

کانادا۔ یکشنبه ۱۸ فروری ۱۹۹۶

ظرفیت

ظرفیت در مردم صاحب نصب افزونترست
خصلت نیکو پذیرد آنکه والا جوهرست
ظرف مس هرگاه مَلَمَع کرده شد با آب زر
قیمت آن کی بقدر قیمت ظرف زَرست
آسپها بسیار بینی در کمند ودر چَرا
اسپ خاصه درنبرد از هر تَتُو چابکترست
دل بَتَنَگ آید زسوز واز گدازِ مستمند
کس بُوَدپالان طبیعت گر وُرا نی باورست
می بسوزد خُشک وتر جا نی اگر آتش گرفت
دُود اگر بسیار خیزد هیژم آتش ترست
بر دلِ دانا نشیند نَغز اگر اُفتد سُخن
هر نوا بیهوده باشد سامع ما کَر کَرست

دل شود روشن اگر حق جلوه گر بر دل شود
ماهتاب از فیض خورشید آنچنان روشنگرست
نفس اگر بشکسه باشد میشود محبوب کُل
سنگ اگر نرمی پذیرد سُرْمهءِ چشم سَرست
میکشد بر دوش خود بارِ غم ناز و آدا
دل اگر کس را اسیرِ خالِ آن سیمبرست
این سخن را من ز اُستادِ ادب بشنیده ام
پیرو شیطان نگردد آ نکه او دانشورست
میوه ها هر رنگ دارد باغ و بیستانِ ادب
طبع ما را زان میان از نوع نابش خوشترست
گهگهی عینی سخن را مو شکافی میکند
گرچه کارِ نیک را ماند ولی دردِ سَرست

ای ماه

ای ماه ما فریبِ تو بسیار خورده ایم
مارا رُختِ چو قُرصِ زرِ ازدُور می نمود
تشبیهِ رویِ نازکِ خویان و گلرخان
گفتیم که رویِ ماهِ پریچهرگان خوشست
در آسمانِ پُر ستاره رُخت را چنان
در انتظارِ بدرِ منیرِ تو بودیم بیقرار
پنهان به پُشتِ ابرِ وزمین میشوی گهی
که سلخ ، که غُرّه ، و گهی بدر میشوی
در آرزویِ وصلِ تو بودیم سالها
تا آنکه قاصدی ز زمین شد بسویِ تو
از رویِ داغدارِ تو او پر ده برگرفت
از نورِ خُورِ تو روشن و پُر نُور می شوی

دروصفِ حُسنِ رُویِ تو اشعار گفته ایم
صاحبِ جمال و روشن و پُر نور می نمود
بَر رُویِ تابناکِ تو کردیم هر زمان
مهتابرُوی ، دلبرکِ مهربان خوشست
پنداشتیم که روشن و زیباست درجهان
تعریفِ قُرصِ رُویِ تو کردیم بی شمار
ماهِ جدیدِ وزهره جبین میشوی گهی
مضمونِ سالِ و ماه شده ئی قدر میشوی
بذلِ رهِ وصالِ تو کردیم مالها
پایِ بشر رسید به آخر به کُویِ تو
خاکِ سیاه و کوهِ تو ما را همی فرفت
تاریکِ میشوی چوزخُور دور میشوی

زیر نقاب

در مجلسِ رندانِ جوان خنده رواجست
در مجمعِ ار بابِ خردِ جایِ خرف نیست
مردم همه در خلقتِ خود نیک و شریفند
آن چهره که دارد عقیشِ چهره دیگر
در راهِ حصولِ زر و اسبابِ تنعم
از معرکه دُوری بگسند مردکِ فربه
در کوچه جانانه چه خوش رایحه جاریست
آنکس که دلِ ماشکند از سرِ نخوت
بیهوده بود نظمِ چو بر دل نه نشیند
ماتشنه لبان جمع شده بر سرِ چاهیم
از عطشِ تن "عینی" همگی زار و ضعیفیم

از خصلتِ شوریدگیِ دورِ شبابست
جائیکه خرد بود، خرف در چه حسابست
هرچند که در زمره یگان چهره خرابست
پوشیده زانظار بود، زیر نقابست
خلقی به تکاپوی وجد و جهدو شتابست
بیچاره ورم کرده واز نوع خُبابست
از عطرِ تنِ اوست که همگون گلابست
باید که نباید شکند، نفی صوابست
گیرم که مُسجل شده و درج کتابست
یعنی که همه منتظرِ جرعه آبست
دلوو رَسَن ماست که اُفتاده دز آبست

به ساعی

ای که عیب همه بینی ز قفای درِ خویش
نظر ای کاش نمائی بخود و دفترِ خویش
مصلحت بینمت اینرا که به هنگام سخن
کلهء خود بکنی شاور و خود داوَرِ خویش
ز حدیثِ زن و فرزندِ کسان در بگذر
مرحمت کن بحقِ دخترک و همسرِ خویش
عیب کس را مَنما، شرمفگن ، خورده مگیر
تا که سنگی ز جهالت نخوری بر سرِ خویش
شاخِ کبری مگر ای آدمی خورده فریب
نکنی دُور چرا کبر و غرور از سرِ خویش
عیب تو در دهنِ توست ، نه اندر بدنت
کرده نی جامهء فاخرتو چرا در برِ خویش

سازِ محبت

خوشا عشق و خوشا سازِ محبت که انسانان بهمدیگر رساند
محبت دیدهءِ دل را کشاید محبت قلبِ کوها را شکافد
عداوت کسب و کارِ جاهلانست عدو اسباب و علت میتراشد
قَسِي الْقَلْبِ گویند آن یکی را که دلها را بچنگال میخراشد
بُودِ مِیراثِ پیغمبر کرامت کریمان دل به آسانی رُباید
اگر با شیخ بنشینی بمجلس جهانرا همچو دوزخ می نماید
بنزدِ من بود مطرب مقرب که غمها را زد لها می زداید

دو نکته

دوچیزت چو باشد ، به راحت بمانی
یکی زرکانی ، دگریارجانی
دل آید بدستت ، زمهر و محبت
خوشامهربانی ، همی جاودانی
زهی مردِ دانا ، که با پیر و برنا
بوقتِ ضرورت ، نماید جوانی
نه نیکو بود کس ، نه مقبولِ خاطر
که عیبِ کسانرا ، بسازد عیانی
دو نکته خوش آمد ، برایت نوشتم
ز"عینی" بخوانی ، و بر دل نشانی

مَسِيرِ اَيَامِ

ما درمسیرِ ایام، چون آبِ جُو روانیم
گاهی جوآبِ چشمه سَرْدوشفاف وروشن
گاهی چوآبشاران برسنگِ سخت ریزیم
گاهی بیابِ وستان ، گاهی به کشتزاران
گاهی رویم به بالا ، باران شویم بریزیم
بأسرُسُ شبانه ، ختم ره سفر را
داریم اُمیدوصلت ، در آخرت به دریا
خواهیم یانخواهیم ، بایدروان بمانم
هرتشنه لب چوآید، نفع به آن رسانیم
قلبش همی شگفیم زیراکه سخت جانیم
با سبزه ها وگلها ، طبعی بهم رسانیم
درهرگجاکه اُفتیم ، صدنفع میرسانیم
پرسان شدیم وخالقی ، گفتاکه ما ندانیم
یکجاشویم با کُل ، آنجا خوش بمانیم

بسپرده ایم تن را "عینی" بدستِ قدرت
باشد که دستِ رحمت برمأمی نشانیم

تشویش

یکی حرفی به دل دارم که خواهم در بیان اُفتد
به گاهِ گفتنش ترسم کلالت بر زبان اُفتد
به سیرِ باغِ دل گرم خیالم غوره می چیند
بسی غوره به دل ماندم که آبم بردهان اُفتد
به پایِ صبر بنشینم ، بینم تا چه پیش آید
عصا از سر و میگیرم ، قدم هرگاه کمان اُفتد
بچشمِ دل چو میبینم ، بحالِ خود همی گریم
چنان افتاده حالِ من ، که برافتادگان اُفتد
چو برگِ زردِ پائیزم به نوکِ خمچهء بالا
ز بادِ صرصر اندیشم که هر دم برخزان اُفتد
سخن بسیار می آید ، و لی تشویش میباید
مبادا آنچه میگویم بدستِ کودکان اُفتد

اظہارِ معذرت

کسی گفتم گرم شعری بسازی
یکی شعری زشور و شوق سر شار
چنان شعری کہ شوراند جهان را
کہ من ہمراہی مو سیقی بخوانم
بگفتم شعر اگر بر دل نجوشد
سرودن شعر عشقی کی توانم
نہ عاشق بودم و نی عاشق ہستم
من از طفلی شدم در کار و زحمت
جهانرا جنگِ دوم بود جاری
پدر را دستِ یاری دادمی سخت
گہی راحت بدیدم کہ قصاوت
ازان پس کارها لونِ دگر شد
کنون پیروم ، زییری زار و خستہ
بہ گنجِ خانہ افتادم من از کار

بلطفِ خاصِ خود مارا نوازی
دران جوش و خروشِ عشق بسیار
برقصیدن کشد پیر و جوان را
کدورت را زخلق الہ برانم
پسند کس نیفتد ہرکہ کوشد
کہ رمزِ عاشقی را من ندانم
زبویِ بادہءِ اغیار مستم
زخوبان رنجہا دیدم نہ رحمت
من آندم طفل بودم ، طفلِ کاری
شدم نان آور و کاری از آنوقت
گہی زشتی چشیدم کہ حلاوت
کہ آن دورانِ کارِ آخر بسر شد
درِ عشق و محبتِ جملہ بستہ
تو مارا زین سبب معذور میدار

کانادا۔ جمعہ ۲۰ جون ۱۹۹۵ م

کاشکی

شوکت وتمکین داشتم کاشکی	قوتِ پارین داشتم کاشکی
آن بداشتم ، این داشتم کاشکی	تاکنم بذلِ ره صدق و صفا
همدمِ شرین داشتم کاشکی	بهرِ اظهارِ گدازِ خویشتن
شوفر و ماشین داشتم کاشکی	تاسفر در رویِ این دنیاکنم
شهرِ شاهین داشتم کاشکی	پر زَنم تا در فضایِ آسمان
همره دیرین داشتم کاشکی	دستِ یاری تادهد هر دم مرا
چشمِ باطن بین داشتم کاشکی	چشمِ ظاهر بین فرییم می دهد
دفترِ گلچین داشتم کاشکی	از غزلهای لطیفِ شاعران

گُل و شبَنم

شبَنم چومی نشست صباچی به روی گُل
می دیدومی گریست زحیرت بسوی گُل
گُل گفتش ای عزیز ! چرا گریه میکنی
ایندم مقام توست خرامان به رُوی گُل
شبَنم به وی بگفت که ای رشک بوستان
خواهم مقام خویش مداوم به کُوی گُل
درحیرتم از آن که در رُوی این جهان
کوتاه بود ایام گُل و فصل بُوی گُل
خندید گُل به شبَنم و عطرش نثار کرد
گفتاکه خوی توست دریغاچوخوی گُل
کوتاهترست عُمرتواز عمر هرچه گُل
نازکترست روی تو الحق زرُوی گُل

پیری

از جوانی تیر مارا ، پیر بودن بهترست

پیر صاحب غیرت و ت

منزل مقصود ما دارالبقا ، نزد خداست

بی تأمل میرویم ، ت

قسمت ما هر چه باشد از ازل ما قانعیم

کی خیال خام دار

میگریزیم از شراره سوی بالا همچو دود

در مسیر راه ما ت

با همه تقصیر "عینی" خوشنصیب افتا

چون لباس پاک بی تزویر مارا در

بن داشتم کاشکی
، این داشتم کاشکی
ین داشتم کاشکی
نین داشتم کاشکی
اهین داشتم کاشکی
یرین داشتم کاشکی
اطن بین داشتم کاشکی
گلچین داشتم کاشکی

مَرْمَرِزِيَا

مردِ صاحبِ ثُرُوتِي اُفتاده وبيمار بود
آخرين حرفش بفرزندش چنين گفتار بود
مال وجاه وپول و ثُرُوت في الحقيقت درجهان
آنچه ما يکجا نموديم کمترش د رکار بود
داغها دارد دلم از جورِ دونان اي پسر
پُر حَذَر از خَبَثِ اوشان بايدت بسيار بود
رفت آمد هاي پيهم قدر کس نازل کند
مي رود اما به نُدْرَت آنکه او هوشيار بود
ديده باشي في المثل درمجلسِ گفت و شنود
خوش نيفتد مُسْتَمَع را گرسخن تکرار بود
لعل هم سنگست ولي کمتر ميسر ميشود

گر بُدی وافر بهرجا ، سنگِ بی مقدار بود
جنسِ نابِ هرجا تجسس میکنند اربابِ شوق
غرّقه در تهداب شد خارا زبس انبار بود
دانه های نادره بر تاجِ خسروجاگرفت
مَرَمَرِ زیبا ز وفرت زیرِ پا هموار بود
قدرش افزون بیشتر دیدم به دنیا هرکرا
چشمِ اکرمخموور وقدر بالا ورُخ گلنار بود
آهني در کوره دیدم همچو قوغ اندر گداز
خصلتِ آتش گرفته ، آتشین رخسار بود
یادم آمد گفته های مردِ پیرِ با خرد
آنکه چون من دوستی باهرزگانش عاری بود
هرکه با ما می نشیند عاقبت چون ماشود
تیره شد جلدِ کسی کاو با ذغالش کاربود
رازِ دلِ هرجامگو "عینی" مخوان عیبِ کسی
گوشِ شیطان دیده ام من درپسِ دیوار بود

حیرت سرا

عارفِ سالک شنیدم کاندَرین دیرکُهن

شد چو اندر اِعتِکاف از سحر و افسون وِثن

میپرد بی بال و پَر هرسو باکنافِ جهان

میرسد از راهِ خلوت در مقاماتِ حَسَن

از نهیب و هولِ پَرِثَواکِ هِیولایِ مُهیب

شخصِ عامی درنُفُور و در زکیف و دروَسَن

رَهرویی از یافتدگردرسبیلی ، بی حیب

گرم گردد لاشه خوران را بساطِ انجمن

مورچگانِ متحد را چون رَسَد وقتِ زوال

پَرِبْرُوید هریکی را تا پَرَد دُور از وطن
گُرگ اگر گیرد مقام رهبری در جَنگِلی
شور و شر افکنده دارد کلب و کفتار وزغن
کُرسی عدل و زعامت گر به ماثو مان رسد
مَسکن نیکان و مَعصُومان شود دارالمحن
می نتاند ژرف بیند بد سگال ژاژخای
نی ضلال و نی سَکیر و نی ضَریر پُرضِغن
کاش اگر دانای خاشع جا گزیند بر سَریر
سَرکشان دَهراقُتد فاره سان اندر لجن

این جهان " عینی " بُودحیرت سَرای کاروان
پُر ز اسرار و شر و شورست ، کوتاه سُنخن

حَرِيرِ تَنگ

نوای نئی ، نه سازِ چنگ خواهم نه بلبَلِ نی کُلِ خوشرنگ خواهم
گرفته خاطرَم از فتنه جویان جهانی بی غم و بی جزا خواهم
گریزانم زخیلِ رنگِ بازان رفاقتِ عاری از نیرنگ خواهم
قبایِ پارسائی را مُنزه صفا و ساده و بیرونک خواهم
بدنیایِ صداقتِ ها و پیاکِ نکارِ نغزِ شوخ و شنک خواهم
رسانم تا بکویش نقدِ جانرا من اعجازی زیای لنگ خواهم
خجل خواهم حریفِ مُنحرفِ را رقیبِ فتنه جو را منک خواهم
چه خوش ذوقم که آن سرخیلِ خوبان خرامان در حریرِ تنگ خواهم
شفاف و نازک و زیبا و دلکش چنان یک شیشه را ازسنگ خواهم

نه "عینی" عیب کس برکس شمارد

نه جامِ بادهءِ گلرنگ خواهم

چرخان شوید

در مجمع آزادگان ، آن به که چون آنان شوید
یعنی که همچون دیگران، آزاده و خندان شوید
فُرصت غنیمت بشمرید، احساسِ خوشبختی کنید
خیزید و در میدان شوید، چرخنده ورقصان شوید
شور آفرید و کف زنید، غم را به کوها بسپرید
دل را به دریا دَر کُنید، بامطرب همدستان شوید
صوفی اگر گوید که نی ، باخود بمیدانش کشید
حاسد اگر غیبت کند، بی اعتنا با آن شوید

چهارشنبه ۲۸ جون ۱۹۹۵م

گوهرِ یکتا

دلبَرِ من ، دلبَرِ رعنايِ من
سروِ روان ، آفتِ جانِ منی
بسته به دامِ توئودُ مُرغِ دل
ماه زرخسارِ تو پرتو گرفت
نشه زچشمانِ توخوشرِ زمی
عطرِ خوشت باغِ دلم تازه کرد

گوهرِ من ، گوهرِ یکتایِ من
ای صنم شوخ و دل آرایِ من
رشتهٔ مهتر شده درپایِ من
برسبرِ کویت شده ماوایِ من
ای لبِ خندانِ تو مینایِ من
لطفِ مُدامِ تو تمنایِ من

۲ جولای ۱۹۹۵

تصنيف

برخیز بیاجانا ، مگذار مراتنها
دمسازدل من شو، بشنو سخن دل را
دل میل ترا دارد، هر لحظه ترا خواهد
این جان و تن زارم ، خواهد بتو بسپارد
من مایل روی تو، دل بسته خوی تو
مُرع دل من دارد، ذوق سرگوی تو
ای شاهد رعنایم ، من واله و شیدايم
خواهم که شوی جانا، تومونس شبهايم
ای دلبرودلدارم ، ای شوخ جفاکارم
دردام سر زلفت ، چندیست گرفتارم
در گوشه تنهائی ، خواهم ز تو تا آئی
بی پرده جمالت را، بنشین و بنمائی

وطن

وطن آید خوشم آب وهوایت
به شب گفتم که بر گیرم قلم را
شبانہ آسمانت پر ستاره
خوشم آید ز آہنگِ شبانی
فراوان مردمِ گلُورہ داری
چوراہِ مسکنِ لیلہ بہ مجنون
نشانِ عَظَمَتَتْ باشد هویدا
خوشم آید ز انواعِ غذایت
ندیدم درہمہ عالمِ چو گشتم
سراپایِ تو خوب و نازنینست
بلا از بختِ بد آمد سراغت
بہاران ونسیم جانفزایت
سرایم شعرِ سریانی برایت
خوشم آید فضای باصفایت
کہ بر پیچدبہ کویہ ودرہ ہایت
نگہدارد ز چشمِ بد خُدایت
نمایدخوش بمن پسکوچہ ہایت
ز بُرجِ وبارہ ہایِ ہر قلایت
خوشم آید ز جشنِ ومیلہ ہایت
لذتِ درمیوہ اش چون میوہ ہایت
بگویم من اولتر از کجایت
رہاسازد خداوند از بلایت

بمانندِ شہیدانِ دلیرت

الہی من شوم "عینی" فدایت

کانادا - سه شنبه شب - ۱۱ سپتمبر ۲۰۰۱م

روستازاده

من مرد کوه ودشتم ، از شهر می گذشتم
جمعی کباب می پخت ، جمع دگربسی لخت
جمعی رسیده بادف ، جمعی ستاده درصف
مطرب شده خروشان ماهیست و مرغ بریان
آنسو بروی سبزه ، چند ماهرو غنوده
آن گوشه کناره ، در حیطه کتاره
بدر منیر وتابان ، از لای ابر گردان
گل بودویاسمن بود ، رنگین بسی چمن بود
من زار وخسته بودم ، تنها نشسته بودم
در عین نا آمیدی ، از بخت نیک ناگه
حوری زخیل آنان ، شد سوی من خرامان
حور دگر بیامد ، جام شراب آورد
نوشیدم ونوشید او ، جوشیدم وجوشید او
از حسرت آن محفل در حیرت ودر سوزم

آنجا ضیافتی بود ، داخل شدم نشستم
درین حوض نیلی اندر شنا شده پخت
جمع دگر خرامان ، مینا گرفته در کف
فوق الحد و ذوالوصف خوبان مست و عریان
در زیر نور تیره ، بادامن کشوده
عشاق مست ومخمور ، لبها به لب نهاده
پرتوفکنده هرسو ، بر بزم نیک مردان
رقصان ویایکوبان ، انبوه مرد وزن بود
هر رخنه آمیدی ، بر دل بسته بودم
چندی زجمع خوبان ، از من شدند آگه
بنشست رویرویم ، باخنده فراوان
بار دگر بیامد ، سیخ کباب آورد
تاوقت سحر بودیم ، رقصیدم ورقصید او
ای کاش اگر آید ، باردگر آن روزم

کانادا - شنبه - ۱۰ جون ۱۹۹۵

قصه

یکی مردی زیبا افتاده دیدم
بگفت آنگاه که بودم چست و کاری
بیابم تا کهرهای گرانی
زمرّد تا بدست آرم ازانجا
پی یاقوت گشتم روزگاری
طلا از زرکشان حاصل نمودم
زسنگ لا جورّد کوه پنجشیر
صدف از قعر دریاها گرفتم
بدخشان رفتم آخر از پی لعل
سپس بردم من آنها را به زرگر
بت سنگین دلی شد سر دچارم
طلبگارش شدم از جان و ازدل
یکی ماهی بهم دیدار کردیم
گلوبند حاصل آن رنج و زحمت
چو آن ثروت زدست من بر آورد
دل من زان تقلّب داغ دارد

همین يك قصه را از وي شنیدم
پی تحصیل گنج هرسودویدم
بهرسو قلب کوهارا کویدم
به نورستان و اسپینغر جهیدم
بصد زحمت به جكدالك رسیدم
شد الماسی زهندوکش نصیبم
همی چند توتّه، زیبا بریدم
ازان من دانه های در کشیدم
زشغنان یکدو پیروزه خریدم
گلو بند گرانی آفریدم
به ظاهر نیک و خوشرنگش بدیدم
زمانی در پی وصلش طپیدم
وصال خود همی داداؤ نویدم
شبی دادم به آن چشم امیدم
بشد پنهان و من رویش ندیدم
سزای سادگیهایم بدیدم

قُطْبِيهَا

در اقلیمی که نور خُور بود همواره کم پیدا
بود پنهان بزیر برف رُوی صَفْحَه صَحْرَا
نه اسبابِ تَنْعَمُ باشد و نی شهر و بازاری
بلورین یخ بیسته آب دریاها سراپا
چو صُبحِ زود، هوا همواره بینی نیمه روشن
نه پیدا روز، نی شب در فضایی گنبدِ خُضْرَا
نه نخلی روید آنجا، نی نباتات و فلاح
زبیدادِ خُنْکِ رُویِ سَطُوحِشِ دُوزْخِ کُبْرَا
شنیدم در مغانِ عمیقِ برفِ سَنَگِینِ
گزیده خویش را جمعی ز نسلِ آدَمِیِ مَأْوَا
غذایِ شان بود ماهی ز عمقِ آبِ دریا
چنان بر برف میخوابند که ما بریسترِ دِیَا
عجب اینکه همان مَأْوَا مر اوشانرا عزیز است
که پندارند همانجا هست جَابِلْقَا وَ جَابِلْسَا

گُرگ و رمه

یکی گُرگِ گُرسنه با دلِ تنگ
ز آب دیده رخسارش پُر از نم
ز صوتِ زوزهٔ آن گُرگِ حیران
نشستند جملگی در پیش رویش
بگفتا زان سبب من ناله دارم
چنان دیدم که در دامانِ این کوه
کشاده دیده ام آبوابِ روزی
اگرچه مردِ چوپان نیست بیدار
سگِ بیدارِ قهرآلودِ بدخو
نه بتوانم که من بر رمه تازم
در آن جا گُرگِ پیری بود عاقل
بلند شد از میانه بهرِ تقریر
بگفتا غمِ مخور من چاره دانم
چوسگ شد حمله ور من میگریزم
نشسته در فراز کوه بر سنگ
همی زد قوله های زار پیهم
زهر سو جمع آمد خیلِ گرگان
بجستند موجباتِ هی و هویش
که یک سگ سدشده در راهِ کارم
غنوده رمهٔ بسیار انبوه
ولی سگ مانعست از کینه توزی
سگِ چوپان نموده کارِ من زار
زند گزمه به دورِ رمه هرسو
نمیدانم که من باسک چه سازم
خواصِ سگِ همی دانست کامل
که سازد چارهٔ کارش به تدبیر
رؤم قبل از شما سگ را بخوانم
به تعقیبم چو آمد می ستیزم

کشانم از پیم سگ را به دره
رسد نوبت شما را تا درآید
سر انجام حيله را درکار بردند
بسا از گوسفندان را دریدند
سراسیمه بقیه گوسفندان
شبان از خواب غفلت گشت بیدار
به سر خاك سیاه افکند و بگریست
ز غفلت چون بسی غمها فزاید
مرا "عینی" همین باور پسند است
که دورش تا کنم از میش و بره
درانید هر قدر تا می توانید
به حيله منفعت سرشار بُردند
بخوردند و ببرند و جهیدند
پراگندند به کوه ودشت و دامان
ندیداز رمه آنجا هیچ آثار
که در غربت ازان پس بایدش زیست
شبان وشاه را غفلت نشاید
که چویان شاه خیل گوسپند است

قصه

در اقلیمی که اوباشان و اشرار
یکی مردِ سترگی شد پدیدار
به دادِ خلقِ مظلوم دست در کار
ضداد و مرهمِ زخمِ زبان بود
سُبُکخیز و غُران چون شیرِ شرزه
زوهَم و هیبتش در کوی و برزن
عیاران و یلان جمله غلامش
قضارا یک شبی از بهرِ کاری
زنی را دید باچشمانِ حیرت
بویِ گُفتا که ای سرگشته بانو
توئی بانویِ زیبا و خوش اندام
بگفتا زن که من چیزی ندارم
نه زر دارم که دزد از من رباید
اگر خواهد زمن کس کام گیرد
زجام هرزگی بودند سرشار
رشید و زور مند و نیک کردار
پریشان را تعاون کرد بسیار
خلایق را شفیق و مهربان بود
عدوی سرکشان و مردِ هرزه
فتاده لرزه بر اندام دشمن
دلاورخان به کل مشهور نامش
گذر بُودش زیهلوی مزاری
که می کاویدقبری را به سرعت
شگافی می چرا این قبر را تو
نداری چون هراس از دزد و خودکام
که از دزدان و خود کلمان هراسم
نه کالائی که دزدان را بشاید
بمیلِ خاطرش انجام گیرد

دلاور خان بگفتش ای سبکسر
 بگفتا شوهری دارم پر آشوب
 زبس شوهر بمن قهر و ظنین است
 کند تا چاره از روی عنایت
 بمن گفتا که سحری رفته در کار
 کنم تا دفع آن جادو به حکمت
 بگفتم من ندارم پول وافر
 بگفتا گر تو خواهی چاره کار
 شکافی قبر نوه‌رگاه بیابی
 که تا خوانم قصیده بر سر آن
 کنون من آمدم بهر کویدن
 اگر خواهی بمن کهمک بداری
 وگر نه راه خود بر گیر چون دود
 دلاور خان بوی گفتا که ای زن
 گرفت از دست و بردش سوی خانه
 که ای مرد جفاکار وستمگر
 زنت از جور تو بیچاره گشته
 نداری تو مگر از خویش شوهر
 مکرر میزند جسم مرا چوب
 مداوم بامن اندرخشم وکین است
 به جادوگر بردم این شکایت
 منش خواهم زدود اما به دشوار
 بیاید نقد و جنس آری بوفرت
 به هر کار دگر هستم من حاضر
 روی سوی حَظیره در شب تار
 زبان مرده نو بر من آری
 رهائی بخشمت من از شر آن
 زبان مرده را خواهم بریدن
 بلند کن آستین ای مرد کاری
 که تنگ است فرصت از بهر مقصود
 نمایم چاره کار ترا من
 بگفتا شوهرش را در کرانه
 من آن شخصم که خواندم دلاور
 دلش از رنج و غم صد پاره گشته

تراگویم سخن از بهر از شاد مگر این گفته ام باشد ترا یاد
که من آیم بسالی بهر پُرسان بجویم حال این بیچاره انسان

اگر بینم زنت محزون و شاکی نخواهی بافت از چنگم رهائی

پس از سالی چو آمد مرد میدان بدید آن هردور خوشحال و خندان
از آن پس هردو بودند شاد و خرم ثناخوان دلاور خان مردم

.....

کانادا - پنج شنبه ۲۷ نومبر ۱۹۹۷م

مجلس رندان

روزکي در مجلس رندان شدم
آن یکی استارهء را می سُود
هریکی تائید میکرد آن بیان
چونکه نوبت شد بمن گفتم بدان
زاهدي را بر گزدم فی المثل
رند شوخ دیگری بی پرده گفت
غالباً زاهد خورد از خوان خلق
زُهد و تقوا میفروشد بر بشر
ترسو و کم جرعت و بزدل بُود
زاهد صالح همی از ترس جان
نُقل محفل مر دُم آزاده دان
گرنبودی این گروه اندر جهان
آنکه نو آورد و دور از کهنه شد
آنکه نیکی کرد و شادی آفرید
همردیف صحبت اوشان شدم
وصف او هر دم مکرر می نمود
من نبودم هم نظر اندر میان
کی توانم وصف او را انچنان
ذکر خیرش را بگفتم در بدل
قصهء زاهد بُود يك حرف مفت
از سر رندی بُودم همان خلق
پشت پرده میکند کار دگر
کارها را زان سبب مشکل بود
گوشهء معبد بنا سازد دکان
باعث عیش و سرور دیگران
دهرا زندان کردی زاهدان
از سر جرعت بروی صحنه شد
یا کمالش را به بازار آورید

آنکه بر ریش جهان میخندد او در بروی درد و غم می بندد او
آنکه چشم خلق را پُر نم نکرد از شجاعت سر به بُتها خم نکرد
گر تو او را می بخوانی شخص بد عینکِ دودی زدی بر چشم خُود
هرکه این دنیای رنگین و صفا کرده است ماتم سرا بهر شما
خوف بیجا بر بشر افزوده است باعث رنجِ خلاق گشته است
نیک بنگر، کی بُود صالح و لیک بد بود اندر حقیقت همچو نیک

چون سخن هموار نامد در نظر
گفتمش من خسته ام بس کن دگر

کانادا سه شنبه ۲۳ جنوری ۱۹۹۶م

حکایت

نوجوانی بود در یک سر زمین
با وقار و با صفا و محترم
هرکجا دوشیزگان نامدار
دختری کاو در میان دختران
بیشتر بر آن جوان دل داده بود
عاقبت آن نوجوان خوش خصال
با کمال رغبت و عشق مزید
هر دو بستند عهد و پیمان وفا
بعد از اندک مدتی در آن دیار
صد هزاران پیر و بر نا هر طرف
جان بدادند و برفتند زیر خاک

نیک خوی و نیک نام و نازنین
با کمال و با جلال و محترم
خواستگار وصل بودش بیشمار
بد به زیبایی فزون از دیگران
وصل او بر خویش عنوان کرده بود
برگزید او را بمنظور وصال
مهر همسر بر دل و جان پر ورید
باقسمها در عیان و در خفا
شعله ور شد آتش جنگ کفار
در دفاع از خویش و ناموس و شرف
زندگان از داغ اوشان سینه چاک

آن عروس خوش نما و بد نهاد
گفت شوهر را که ای تاج سرم
با آدا و ناز و تمکین زیاد
ای که مهتر را بدل می پر ورم

<p>جای امنی را نمائیم اختیار وارهیم از جنگ در جای دگر هرکجا بسیار میبینم خطر هستی و آرام جان من تویی گر تو باشی در سفر همراه من دیگری بیند بسویت یک نگاه بیخبر از حکم وجدان و شرف بو سه ها زد بر رخ و بر گردنش جسم و جانم صدقه و قربان تو چادر عصمت بود زیب سرم هر دو چشمش را به انگشتم کشم استوارم بر قسم ، یار تو ام</p>	<p>خیز تا خارج شویم از این دیار ترك سازیم این مکان پر زشر شوهرش گفتا که ای نور نظر من تورا دارم ، جهان من تویی خوف دارم من زرفتن ، ماه من می نخواهم تا ببینم هیچگاه دزد ناموس است آنجا هر طرف آه سردی بر کشید از دل زنش گفت ای جانم منم از آن تو گرچو ماهم لیک زیر چادرم گر به چشم بد ببیند یک کسم من قسم خوردم وفادار تو ام</p>
---	---

<p>مخفیانه عازم دارالامان بادل پر سوز و با رنگ خزان خفیه می رفتند از خوف کسان با درختان بلند بر قطار</p>	<p>القصه شد هر دو نخل نو جوان چند روزی در سفر هردوی شان از ره کوها و دشتهای کلان تارسیدند چشمهء را در کنار</p>
---	---

هر دو نوشیدند مقداري ز آب گفت شوهر رازنش کای مستطاب
 خسته و محتاج خوابی ، بر شتاب سر بنه بر زانویم ، اینجا بخواب
 تا به خوابی ، می زیم بیدار من دیده بانی میکنم بسیار من

دیده چون شوهر بیست و شد بخواب تک سواری سر رسید از بهر آب
 یک جوان خوش لباس و خوش نظر پر شکوه و یا عراق و کر وفر
 او بنوشید هم سمندش آب داد باشکر خندی سبیلش تاب داد
 یک نگاه گرم افکند سوی زن بر لبان و چشم و بر کیسوی زن
 زن تبسم کرد باناز فزون برق رغبت شد ز چشمانش برون
 کرد اشاره ان سواره سوی زن که گذاران خفته را ، آ سوی من
 زانوی خود بر کشید از زیر سر جانب او شد روان آن بد گهر
 بر نشست بر اسپ او اندر قبل گفت عاجل ران که میخیزد پُچل

ناگه شوهر چشمها را بر کشود دید خانم بر فراز اسپ بود
 نعره زد، گفتا زمن رفتی چرا؟ از چه رو کردی مرا تنها رها؟
 من انیس و مونس و یار توام شوهر خوب و وفادار توام
 لاجواب آن نیک روی بد سرشت بد گزید انسان و نیکی را بهشت

ان دو تن بر اسپ چون صائب شدند
 ساعتی می تاخت توسن را سوار
 می بشد آنجا فرود آن مَر وزن
 زن سپس از مَرَد، با جسم پلید
 از قضا ماری در آنجا خفته بود
 نیش بر پایش فروشد اُفتاد
 آن سوار آمد زَنك را مَرده دید
 طرفه العین از نظر غایب شدند
 تا بیامد بر مکان سایه دار
 میل بر شهوت نمودند هر دو تن
 رفع حاجت تا کند، دوری گزید
 زن به نزدش ناگهانی رفته بود
 از گزندش او دمام جان بداد
 ترك کردش زود و بر توسن جهید

سوی دیگر، آن جوان خوش خصال
 بادل پُر درد و بارنج و مَحَن
 بعد چندین ساعت او آنجا رسید
 برنشست بر مُر ده اش گفت ای غدار
 گفته بودم عاقلی این نکته را
 نیک طالع دیده در دار فنا
 لب همی خائیداز قهر و ملال
 راه می یمود در تعقیب زن
 خانمش را اندر آنجا مَرده دید
 باتو خائن دوستی نامد بکار
 من هم اینک آزمودم گفته را
 از زن و شمشیر و اسپ خود وفا

زمین حکایتها هزاران دگر
 نظم کرد "عینی" یکی را مختصر
 هر کجا دارند خلق در بدر
 تاتو بر خوانی، نمائی بیخبر

بیستاب

چرا بیستاب و حیرانم الهی خود نمی دانم
چه میخواهد دلم آخر چرا آیا پریشانم
در عشرت چرا بندم چرا عزلت گزیدستم
چرا در گوشه خلوت ز خود با خود سخن گویم
اگر پرسد کسی آیا که احوال جنون ندارم
نه اقرارم - نه انکارم - جوابش را نمی دانم
الا محبوب یزدانی تو احوال دلم دانی
زدست من بگیر اکنون که من بیچاره انسانم
قدم را رنجه فرمائی بیائی گر به پر سانم
فدای مقدمت سازم همه مال و سر و جانم
بیا تا حال دل گویم - علتها جمله بشمارم
طیب حاذقی جانا و من محتاج درمانم

ز عمق قلب من (عینی) صدای ناله می آید
به ظاهر، گرچه بیندم کمی آرام و خندانم

کانادا - نیمه شب یکشنبه ۲۸ اکتوبر ۲۰۰۱

مناسبت وقوع زلزله مورخ ۲۵ مارچ ۲۰۰۲ در شہر ہائی ندربین وغللاہ (افغانستان)
وحملاہ وحمیانہ قوالی (انگلز پور پور بمیلما نیا بمظاہر قلمظیرہ

الہی دردِ این دل با تو گویم	اگر با تو نگویم باکہ گویم
مرادر عالمِ دوری و ہجران	غمِ مخلوقِ تو کردہ پریشان
زفقدانِ عدالت در جہانت	کشد این بندہ ات ہر دم خجالت
بہ گوہ و دشت و صحراہا غزالان	بہ چنگالِ پلنگِ تیز دندان
ز آفتہایِ بسیارِ قضایی	ز امراض و ز مکروبِ فضایی
ز رنجِ فاقگی و جورِ سرما	ز سوزِ آتش و از جوشِ گرما
ز آسیبِ تزلزلہا و سیلاب	دلِ بریانِ من گردیدہ بیتاب
ہزاران درد و رنج اندر جہانت	بار آرد زمین و آسمانت
ز گرمیہایِ بازارِ خیانت	ترا آرم ز ہمنوعم شکایت
ضعیفِ مستمندِ زار و حیران	زبیدادِ قوی پنجہ بہ گریان
فتد از نالہ ہا آتشِ بجانم	بسوزد مغز مغزِ استخوانم
تو لطفی کن کہ دل آرام گیرد	حیاتم با خوشی انجام گیرد

الماس

زین همه رنج و مصیبت ای خدا منظر چست
در جهان پر ز نورت روزماد یچو رحمت
عمر ما شد در غم و درد و عنایانک بسر
حاصل ما انفعال و خوردن خون بگر
بر غم ما می شود افزون غمهای دگر
روز عدوان روز عید و روز ما یوم البقر
پای لنگ ما سپیم سنگ دشمن راهرف
دست جور آزمندان در کربان شرف
سالها شد آتش جحمت بر ما شعله ور
زخم خون آلود ما هر دم خورد تیر دگر
هر کسی آبدنوبت تا توان آتش فروخت
مال و ملک و هست و بود مردمان با سوخت
ای خدا رحمی بجال مردم بچاره کن
باب رحمت و اکشاود در مارا چاره کن

ای مردم فرنگ

ای مردم فرنگ من از اهل خاورم مجورم و بعید از احباب و کشورم
 بر اقصای فرصت و احوال آن دیار این بار اشراق بنغمم ہی برم
 زان در که نور صدق و صفا جلوه گر بود من گرد راه خورده و بزرگان آن درم
 افکار من به اوج مساوات بر برد با آنکه دل شکسته بی بال و بی پریم
 عتقا صفت به کند اخضر کتم سفر بلم ہی که عالم بلاست یاورم
 دنیا به چشم من چون گینست محصر آمم که دور طارم اطلس می پریم
 گاهی کینف و کان سیارات بنحرم گاهی بقیق بحر جهانم شناورم
 بر خورده ام ز خوان کرم بر مراد دل اکنون در انتظار عطایای دیکرم
 خواهد دلم به باقی و پایا شود یکی فخر عروج عرش محلاست در سرم

باهرچه کوهی من (عینی) و کا حلی
 شادم قرین مهر مقامات اکبرم

غنی و فقیر

مردم کم پایه را در صفحه این جهان
عالم دنیای دون خود غرض و پرفزون
عرصه سنگ حیات جایگه اجتهاد
آنکه ضعیف و فقیریش و پریش و حقیر
برده چو برده بکار جابر سرمایه دار
کوش تو از کوش هوش نبه غفلت برار
چست میان باید بسبب چو مردان کار
آنکه غنی و قوی حاکم شهر و دیار
ورنه چنانچگان دود کشند از دمار
خیز نو خود کارکن طمع زد دیگر مدار
جستن عدل از قوی یک سخن ابلهی

تانه خلد خار و خس بر کف پای عمل
دست بر آتش برن کرد بر آرزو خار

کاناداجمه ۱۲ اپریل ۲۰۰۲ - محمد یونس عینی

معانی منظوم

رَمه کَرَبی سرشود عَساب خوانندش تَوان خرس بی دم را تَوان خوانی الاغ

مَن الف را بر سر آتش فرودم با ظلم نام آن میوه پدید آمد که گویندش انار

(یعنی)

صورت حل = فرود اول - حرف اول رَمه (ر) چون حذف گردد (م) شود که عَساب را گویند.

فرود دوم - چون حرف الف بر کلمه (نار) که بمعنی آتش است افزوده شود انار خوانده شود.

